

مقدمه

به نام یگانه خالق جهان هستی، به نام خداوندی که همیشه هست ولی می تواند از دیدگان خویش را پنهان کند.

موفق شدن و پیشرفت کردن مسئله بسیار مهمی است که همه ما انسانها خواهان آن هستیم و اگر این موارد برای مدتی از زندگی ما حذف شوند زندگی بسیار برای ما تلخ خواهد بود، حال با وجود ارزش بالای پیشرفت و موفقیت بطور کلی، بیشتر مردم درک درستی از آن ندارند و بخاطر عدم آگاهی و یا آگاهی ناکافی به آن نمی رسند.

در راه درک کردن بیشتر برای موفقیت و پیشرفت هرگز نمی توانیم از مسئله خداوند بصورت ساده عبور کنیم، چون ریشه بسیاری از اعتقادات ما و اعمال ما به شناخت خداوند بستگی دارد، چه بسا بسیاری از مردم در کمبود و سختی زندگی می کنند در حالیکه باور آنها این است که خداوند خواسته آنها این شرایط سخت را تحمل کنند در حالیکه اصل ماجرا اصلا اینطور نیست و در واقع شناخت بهتر خداوند نعمتهای بیکرانی را برای ما خواهد داشت.

در همین راستا کتابی که در داستان شما قرار دارد در غالب یک داستان به تشریح این مسئله بسیار مهم می پردازد در ابتدای کتاب داستان آن ممکن است برای شما کمی خسته کننده باشد ولی در ادامه آن خواهید دید که چطور همان داستان ساده منجر به یک آگاهی و درک بالا از مسئله ای بسیار مهم خواهد شد. پس با کمی تامل و حوصله آن را دنبال کنید.

در ادامه در بخش سوالها و جوابها سعی شده از زوایای مختلف به موضوع نگاه شود که درک آن را برای خواننده کتاب راحتتر کند ولی لازم است که بدانیم برای درک بهتر بعضی قسمتها ما نیازمند آن هستیم که چندین بار آن را بخوانیم و در ذهنمان آن را تحلیل کنیم، اگر شما فقط بخوانید مثل یک داستان این کتاب را روزنامه وار بخوانید مطمئن باشید از بسیاری از مطالب آن بی بهره خواهید ماند، مطالبی که بصورتی ساده عنوان شده اند در واقع بار معنایی سنگینی دارند و می توانند به راحتی جهت زندگی شما را عوض کنند.

همانطور که در خود کتاب خواهید خواند سوالها به هیچ عنوان تمام نخواهند شد و این شناخت خداوند جایی برای اتمام ندارد. پس اولاً هر کس به میزان شناخت و گنجایش خود بهره مند میشود و باید مدام در حال افزایش گنجایشش برای یادگیری بیشتر باشد، و دوماً کتاب حاضر اتمام کار نیست یعنی در قسمت دوم این کتاب که

در آینده به امید خدا به چاپ خواهد رسید همچنان سوالها و جوابها ادامه خواهند داشت.

در انتها لازم است به شما خواننده عزیز یادآوری کنم که این کتاب به هیچ عنوان قصد این را ندارد که باور شما را عوض کند و به شما راهی را نشان دهد و ادعا کند که فقط این راه درست است. به عقیده بنده باور و عقیده هر شخصی کاملاً برای خودش محترم است و او آزاد است در حالیکه به دیگران آسیبی نزند. مطالب با این هدف تهیه شده که شما خواننده عزیز را به تفکر و جستجوی بیشتر تشویق کند و در پی این کار عظیم، رشد و پیشرفت برای شما قطعاً آشکار خواهد شد.

پیشنهاد من برای شما دوستان عزیز این است که نه سریعاً مطالب را قبول کنید و نه اینکه سریعاً به مخالفت بپردازید، با کمی تفکر شما به منظور اصلی پی خواهید برد کاری که ما برای آن در این کتاب سرنخهای زیادی را به شما داده ایم.

پیام اصلی این مجموعه قطعاً شما را به انسانی با ارزشتر تبدیل خواهد کرد.

سید سعید تقوی زاده

۹۵/۱۱/۲۵

ورود او ...

او در اطرافش کسانی را می دید، همه توجه شان به او بود و انگار از خوابی طولانی بیدار شده بود، هیچ چیز در ذهنش نبود، فقط میدید که کانون توجه است و همه به او محبت دارند و به سمتش می آیند. لبخند می زنند و او را در آغوش می گیرند و به سر و صورت او بوسه می زنند، او فقط در حال تجربه کردن این اتفاقات بود، در ابتدا برایش مفهومی نداشت ولی رفته رفته او از توجه به دیگران به خودش لذت فراوانی می برد، او همه جا خواستنی بود، هر جا که او وارد می شد لبخند بر لبها جاری می شد. همه دنبال مراقبت از او بودند و منتظر بودند که ببینند او چه می خواهد تا برایش فراهم کنند.

او که با این محیط جدید کاملا در ابتدا غریبه بود شروع کرد به یادگیری، مثلا متوجه شد همه او را به اسم علی صدا می کنند و آرام آرام یاد گرفت که او برای خودش اسمی دارد و آن علی است. بعد متوجه شد دو نفر بیشتر از دیگران مراقب او هستند و فهمید که به آنها پدر و مادر می گویند و همینطور اطرافیان که دوباره با پدر و مادر مرتبط بودند و همگی به او عشق می ورزیدند. علی بسیار خوشحال بود، تا گریه می کرد همه به سمت او می آمدند و او اصلا تنها نمی ماند مدام در

آغوش پدر و مادر و دیگران با چیزهایی جدید آشنا می شد و آنها را لمس می کرد و با واکنشهای اطرافیان رو به رو می شد که گاهی می ترسیدند و سراسیمه به سمت او می آمدند و او را جا به جا می کردند و یا اینکه به تماشای او می نشستند و کلی می خندیدند از حرکات و رفتار علی کوچولو.

در آن زمان هیچ صدایی در ذهن علی کوچولو نبود، او در درون سکوتی عمیق را تجربه می کرد ولی آرام آرام این سکوت تغییر کرد. زمانیکه علی آرام شروع به یادگرفتن زبان و صحبت کردن کرد و متوجه شد در ابتدا اطرافیانش چه می گویند و چه می خواهند و یا چه کاری قرار است انجام دهند، صداهایی در درونش شروع به شنیده شدن کرد ولی علی خیلی آرام و راحت می دانست که این صداها را فقط خودش می تواند بشنود و دیگران از شنیدن آنها ناتوان بودند. علی به این صدای درونی خیلی نزدیک بود و اصلا از آن ترسی نداشت و بسیار با آن راحت بود. علی با داشتن زبان و توانایی ارتباط داشتن با دیگران حالا می توانست دنیای اطرافش را خیلی بهتر درک کند و متوجه شود. دیگران مدام به او ابراز علاقه می کردند و او را با کلمات زیبا صدا می کردند. بعد از مدتی علی متوجه شد اطرافیانش با خودشان هم روابطی دارند و صحبتهایی هم در مورد موضوعی غیر از او وجود دارد. علی

کنجکاو بود بداند آنها به هم چه می گویند. بنابراین توجه خود را به آنها می داد و حرفهایشان را در ذهنش ترجمه می کرد.

صحبتهای آنها خیلی قشنگ نبود. علی تعجب می کرد که چرا آنها از مشکلات و سختی می گویند. تا قبل از آن علی هیچ چیز از مشکلات و سختی نمی دانست. علی پیش خودش می گفت اینها از چه چیزی حرف می زنند چرا همش می گویند من گرفتارم، خسته شدم. حوصله ندارم، پول ندارم و.. تا آن زمان علی هیچ کدام از این موارد را تجربه نکرده بود. همیشه هرچه خواسته بود برایش به وفور فراهم بود و حالا متوجه شده بود که انگار دیگران با او فرق می کنند. آرام آرام با ناراحتی ها و عصبانیت ها آشنا شد. هر چه او بیشتر بزرگ می شد و می فهمید، متوجه می شد که از آن خوشیهای خالص روزهای اول بیشتر فاصله گرفته. تا آن زمان که علی از مشکلات و مسائل آگاهی نداشت هیچ درد و رنجی برایش وجود نداشت ولی به محض اینکه متوجه آنها شد در زندگی او پدیدار شدند و علی به آنها نزدیکتر و از خوبیها دورتر می شد. حتی نوع دوست داشتن اطرافیان هم شروع به تغییر کرد و دیگر مثل روزهای اول از آن علاقه مطلق خبری نبود و گاهی به او تشری هم زده می شد و مورد بازخواست قرار می گرفت. چون او داشت آرام آرام بزرگتر می شد.

او کم کم متوجه شد هر چه بیشتر جلو می رود زندگی و دنیایی که در اطرافش است بیشتر جنبه های تاریکش را نمایان می کند. او متوجه شد خوبها دیگر به راحتی در اختیارش قرار نمی گیرند و باید برای آنها بهایی بپردازد و گاهی هم باید از آنها صرف نظر کند چون بهای آنها را نمی توانست پرداخت کند.

علی آرام آرام بزرگ شد و این سختیها هم همراه او بزرگ می شدند و آن روزهای خوب فاصله اشان بیشتر و بیشتر می شد. علی در خانواده ای بود که از لحاظ مالی بسیار معمولی و سطح پائین بودند. پدر علی همیشه از کمبود پول می نالید و مدام در گوش او تکرار می کرد که ما ثروتمند نیستیم پس نباید فلان کارها را بکنیم. ما ضعیف هستیم و باید پایمان را به اندازه گلیممان دراز کنیم. علی در دلش اصلا نمی خواست این حرفها را بشنود ولی واقعیت در آن زمان فقط همین بود و علی کوچک و ضعیف بود و توان مقابله نداشت و مجبور بود آن حرفها را بشنود و آرام آرام قبول کند که سختیهای زندگی واقعیت و باید با سختی زندگی کند. عقاید اطرافیان مدام در اطراف علی تکرار می شد و علی آنها را می شنید و اصلا احساس خوبی از شنیدن آنها نداشت. عقایدی مثل زندگی سخت است، خوش بحال قدیمیها، خوش بحال ثروتمندان. از طرفی دیگر می گفتند مال و ثروت زیاد خوب نیست، ما به همین آب باریکه راضی هستیم، اگر زندگی معمولی داریم عوضش تن سالم داریم

(که آن هم بعدها نبود) تا جون نکنی به هیچی نمیرسی، ما افرادی نیستیم که بخواهیم بلند پروازی کنیم، ما با زحمت باید زندگی کنیم و بگیریم خدایا شکر، خدا آدمهایی رو که مدام بیشتر می خوان دوست نداره، ما کلا آدمهای بدشانسی هستیم وضعیت جامعه روز به روز داره بدتر می شه. دیگه هیچ آدمی درستی وجود نداره همه کلاه برداران و..

این حرفها و عقاید که همگی حاکی از آن بودند که آرزوها و خوشیها در زندگی از ما فاصله دارند و دست نیافتنی هستند مدام از اطرافیان علی شنیده می شد و علی آنها را حس می کرد، سالیان زیادی به همین صورت زندگی بر علی گذشت تا اینکه علی واقعا از زندگی خسته شده بود.

علی در ذهنش هزاران رویای زیبا داشت که می توانست آزادانه همه آنها را تصور کند ولی در واقعیت با هزاران محدودیت رو به رو بود که اجازه داشتن آنها را به او نمی داد، هر روز افسرده تر می شد چون خوشی واقعی برایش فراهم نبود. او هوش و استعداد بالایی داشت ولی هیچ انگیزه ای برای درس خواندن نداشت و اصلا در درس خواندن پیشرفتی نداشت و روز به روز از دوران اوج درس خواندنش فاصله می گرفت. از آن طرف پدر و مادرش هم مدام به او فشار می آوردند که باید درس بخوانی تا موفق شوی.

علی تنهای تنها بود، بی انگیزه، خیلی گوشه گیر شده بود در اوج جوانی و در ذهنش هزاران سوال بود که چرا به اینجا رسیده و چرا نمی تواند از زندگی لذت ببرد؟

علی: خدایا چرا من اینقدر تنها هستم؟ چرا روز به روز شرایط بدتر شد؟ چرا من رو توی یک خانواده ثروتمند به دنیا نیاوردی؟ چرا همش باید سختیهای زندگی برای من خودنمایی کنند؟ من واقعا این زندگی را نمی خواهم.

و جز سکوت هیچ چیز دیگری نبود و هیچ پاسخی برایش از خداوند نیامد. علی پسر خیلی باهوشی بود و ایده های خوبی به ذهنش می رسید ولی افسوس که اطرافیان او با او خیلی فاصله داشتند و او نمی توانست ایده هایش را به آنها بگوید چون آنها قدرت درکش را نداشتند. ولی چندین بار ایده هایش را به پدر و مادرش گفت ولی آنها مخالفت کردند. در واقع آنها ترسیدند که آن ایده را عملی کنند. ایده علی در مورد حرکتی جدید برای پدرش بود که منجر به درآمد بهتر برای خانواده اشان می شد ولی پدرش در جواب گفت: اگر شکست بخوریم چه؟ و آن ایده را رد کرد و گفت ما باید به همین آب باریکه قناعت کنیم و پایمان را اندازه گلیممان دراز کنیم. علی از این موضع خیلی ناراحت شد. او میدانست که ایده اش به موفقیت می رسد ولی به اندازه کافی توان دفاع از آن را نداشت و مجبور به تسلیم شدن و تحمل

شرایط موجود بود. او ایده های خیلی خوبی به ذهنش می رسید ولی افسوس که دیگران به دنیا به طور دیگری نگاه می کردند و او تنها بود.

علی: خدایا چرا هیچ کس حرف من را گوش نمی کند؟ من میدانم پدرم در اشتباه است میدانم این کارهایی که خانواده من انجام میدهند هرگز به موفقیت ختم نمی شود. خدایا کمک کن که آنها متوجه شوند. من میدانم راه درست از کجا شروع می شود ولی آنها زورشان از من بیشتر است. اگر آنها نمی خواهند قبول کنند لااقل به من قدرتی بده که خودم آن ایده ها را عملی کنم و به نتیجه برسم...

ولی باز چیزی جز سکوت موجود نبود و علی به همان زندگی تکراری ادامه داد. در واقع او کاملا بی هدف بود و لذت واقعی را هر روز کمتر و کمتر تجربه می کرد و هر روز از لحاظ روحی خسته و افسرده تر می شد. چون او واقعا خواستار لذت بود ولی در زندگی او لذت هر روز کم رنگ تر می شد.

علی: خدایا چرا زمانیکه میدانی من قرار است در این دنیا اینقدر عذاب بکشم مرا به اینجا فرستادی؟ چرا دیگران را نشانم میدهی که در زندگی پیشرفت می کنند ولی من در جای خودم فقط پسرفت می کنم؟ چرا باید هر روز تکرار را تجربه کنم و همیشه نتیجه نهایی من همان تنهایی و نرسیدن به هدف است؟ خدایا آیا تو واقعا صدای من را می شنوی؟ آیا تو واقعا مرا دوست داری؟ آیا من گناهی کردم که زندگی برایم به

اینصورت شده است؟ و..... باز هم چیزی جز سکوت در ذهن او نبود، البته انعکاس صدای خودش در ذهنش موج میزد ولی صدای خداوند از جایی شنیده نمی شد.

علی به جملات پر معنی انسانهای دانا و دانشمند و هم چنین کتابهای آسمانی علاقه ای درونی داشت و خود به خود جذب آنها می شد و او را به فکر می برد. یکی از روزها او بطور اتفاقی در قرآن به آیه ای برخورد کرد که او را به فکر فرو برد. در آن آیه گفته شده بود: "خداوند سرنوشت هیچ قومی را مگر به خواست خود آن قوم تغییر نمی دهد".

این آیه به طرز عجیبی در درون علی حس حقیقت داشتن ایجاد کرد. حسی در درونش می گفت این آیه درست است ولی علی به خودش گفت من که خیلی از خدا خواسته ام پس چرا جوابی نگرفتم؟ و در همینجا پشت جواب این سوال باقی ماند.

علی در تعاملاتش با مردم عادی و معلم مدرسه، پدر و مادر و اطرافیان مدام از وجود خداوند صحبتهای مختلف می شنید که خدا جای حق نشسته، خدا بزرگه خیلی به ما نزدیکه ما باید شکر خدا را بکنیم خدا به دلها آرامش میده خدا همه چیز را می

داند، به خدا توکل کن همیشه و... این صحبتها در مورد خداوند بسیار قشنگ بودند ولی حیف که در عمل جور در نمی آمدند. مثلا علی خواسته اش این بود که در شهری دیگر زندگی کند و این مسئله که خانه اش در جایی دور افتاده بود مانع

آرامشش می شد، سپس به یاد خدا می افتاد ولی همچنان بی قرار بود و نبود خواسته اش او را اذیت می کرد و یاد خدا هم نمی توانست او را آرام کند. ولی خوب بعضی اوقات هم با یاد خدا و بعضی حرفها در مورد خداوند آرامش عجیبی در درونش می جوشید و او حساسی احساس قدرت می کرد.

علی : خدایا، آیا تو واقعا وجود داری؟ آیا واقعا من را می بینی و صدایم را می شنوی؟ نکند خواسته های من شیطانی است، نکند من نباید خواسته ای داشته باشم و فقط باید تو را عبادت کنم؟ آیا واقعا به خاطر اینکه بیشتر مردم در سختی زندگی می کنند من هم باید راضی باشم و شکر تو را بگویم چون اگر این کار را نکنم تو از من راضی نخواهی بود و من هرگز به جایی نخواهم رسید؟ خدایا کاش بودی و جواب میدادی هزاران سوال در ذهن من است.

ولی باز هم صدایی از جایی نیامد و علی هم چنان در سوالات بی جوابش غرق بود. علی تصمیم گرفت خودش حرکت کند و جوابهایی را پیدا کند. او خیلی فکر می کرد و به مسائل دقت می کرد و در مورد بعضی مسائل مطمئن می شد. مثلا متوجه شده بود که بیشتر مردم به خاطر ندانسته هایشان و جهلی که داشتند در کمبود بودند ولی چه فایده که خود علی هم در وضع بدی بود و اگر می خواست کسی را راهنمایی

کند حتما به او می گفتند تو خودت به کجا رسیدی و چه می دانی؟ و علی با اینکه میدانست آنها در اشتباه هستند اثباتی برای خودش نداشت.

ترسها و تردیدها مدام در ذهن او رفت و آمد می کردند و او همیشه بخاطر این موضوع گوشه گیر و تنها بود و زیاد با کسی صحبت نمی کرد خیلی ضعیف شده بود، مدام در رویا بود ولی دیدن واقعیات زندگی برایش خیلی سخت بود، دقیقا مثل قفس او را محدود کرده بود. واقعا در اوج جوانی حسابی پیر شده بود و بیشتر چیزهایی که به سمتشان می رفت برایش سراب بود. علی بارها به سمت چیزهایی که از آنها می ترسید کشانده شده بود ولی همیشه به طرز عجیبی نجات پیدا می کرد و از آن عبور می کرد ولی دوباره از جای دیگر مسئله ای بزرگتر ظاهر می شد. صداهایی در ذهن او مدام او را می ترساند و تصاویر وحشتناکی را برایش آشکار می کرد که خیلی علی را تحت تاثیر قرار می داد. او در اطرافش می دید که چیزی برای او کم است، دیگران اصلا او را درک نمی کنند، و آمدن او به این دنیا انگار از ابتدا اشتباه بوده و علی هر روز افسرده تر می شد، مشکل اینجا بود که همه چیز یکدفعه تمام نمی شد. او انگار توسط نیرویی داشت زجر داده می شد و راه خلاصی نداشت. گهگاه تنفسی به او داده می شد ولی باز هم شرایط سخت از سرگرفته می شد، بی پولی، بی انگیزگی، بی هدفی، تنهایی و... علی به جایی رسیده بود که واقعا

این زندگی را نمی خواست و قصد داشت به زندگی اش خاتمه دهد ولی خب جرات این کار را نداشت. واقعا در قفسی نامرئی برای همیشه انگار زندانی شده بود.

در یکی از همین روزهای سخت او در جایی که اصلا انتظارش را نداشت در درونش متوجه جوششی شد و صدایی شنید. البته آن صدا خیلی آشنا بود برایش ولی چیزی که می گفت علی را متعجب کرده بود آرامشی عجیب به او داد.

صدای درون: "اولین چیزی که باید یاد بگیری و بدانی این است که ما بی نهایت هستیم و هیچ جا تمام نمی شویم". علی واقعا حیرت کرده بود انگار کسی با او سخن گفت و دقیقا پیامی برایش فرستاد. تمام درد و رنج علی ناگهان با آمدن این پیام محو شد و دیگر هیچ اثری از آنها در علی نبود. علی می خواست دوباره آن صدا را بشنود ولی...

علی: تو کی هستی؟ از کجا با من حرف می زدی؟ یعنی چی که ما بی نهایت هستیم؟ کجا رفتی؟ من کلی سوال دارم چرا دیگه چیزی نمی گی؟ خدایا یعنی من دچار توهم شدم؟ ولی این توهم نبود من حس عجیبی به این صدا دارم.

دیگر هیچ صدایی شنیده نشد و علی در فکر فرو رفته بود و آن آرامش همراهش بود و به او دلگرمی می داد علی همچنان با خودش می گفت این که ما بی نهایت هستیم به چه معناست؟ چرا این موضوع به من گفته شد؟ او واقعا حیرت کرده بود و مثل

همیشه که تنها بود راجع به این موضوع نمی توانست با کسی صحبت کند. چون میدانست کسی او را درک نخواهد کرد. پس سکوت کرد و دوباره در درون خودش مشغول به حل معمايش شد.

دوباره آرام آرام به همان تاریکیها و سختیها برگشت و دید آن صدای ذهنش انگار یک توهم بوده و در واقع راهگشای او نبود. چون دیگر آن صدا شنیده نشد و انگار مثل یک سراب برایش بود و او ساده لوح بود که فکر کرده بود این پیغام برای اوست و از آن آرامش گرفته بود.

علی: آیا واقعا خدایی وجود دارد؟ خدا دقیقا کجاست؟ مگه نمی گن از خدا بخواهی تا بهت داده شود؟ پس چرا من در این چندین سال که این همه از خداوند خواسته ام چیزی نصیب نشده؟ اصلا چه کسی من را توی این جهنم آورده؟ من قبلا کجا بودم؟ من نمی خواهم اینجا باشم. چه کسی من را اینجا آورده؟ چرا کسی به من قدرت نمی ده تا کاری رو که می خوام انجام بدم؟ راز موفقیت کجاست؟ اگر همه چیز از خدا ریشه می گیره پس چرا خدا این همه آرزو به من داده که رسیدن بهشون برام ممکن نیست؟ آیا خداوند واقعا من را دوست داره؟ و...

علی واقعا شرایط سختی داشت و می خواست از شر این زندگی سرتاسر سختی خلاص شود، همیشه از خودش می خواست رشد کند و به جاهای بالایی در زندگی

برسد ولی واقعا این کار شدنی نبود و او مجبور بود تسلیم شود و به عمرش پایان دهد. مدتی در فکر این بود که اگر به زندگی اش پایان دهد چه خواهد شد؟ آیا خداوند او را خواهد بخشید؟ آیا پدر و مادرش او را خواهند بخشید؟ و...

تمام این افکار او را آزار میداد چون واقعا نمیخواست باعث آزار و اذیت خانواده اش بشود. از طرفی به او گفته شده بود که خودکشی گناه بزرگی است و خدا آن را نمی بخشد ولی او از خودش می پرسید کدام خدا؟ خدایی که بارها و بارها صدایش کردم و از او خواستم ولی هیچ نشونه ای به من نداد و من ساده لوحانه باور کرده بودم که او من را می بیند و می شنود، من چیزی که در واقعیت می بینم این است که خدایی نیست. چون هیچ کمکی به من نمی کند و من تنهای تنها هستم. پس من از این نمی ترسم که خداوند من را نبخشد. چون قبل از آن، من کلی از خداوند گله و شکایت دارم. ولی از طرفی هم چیزهایی هم شنیده بودم در مورد خداوند که او را آزار می داد. مثلا نباید هیچ وقت از خدا ناامید شد. خدا زندگی رو می تونه به تار مویی بند کنه ولی دوباره همه چیز رو به روز اولش برگردونه و یا مثلا خدا بنده هایش را در شرایط سخت امتحان میکند.

علی: خدایا منو خلاص کن، خودت می دونی و می بینی که چه شرایط سختی دارم، من نمی خوام گناهی مرتکب بشم، خودت منو از اینجا ببر، هیچ کدوم از آرزو هام رو که بهم ندادی لا اقل زندگیم رو تمام کن. من واقعا تنهام و عذاب می کشم.

علی چندین روز سخت را پی در پی گذراند و دوباره آن اتفاق عجیب برایش تکرار شد. چیزی که دوباره علی را منقلب کرد.

صدای درون: "ما تو را با آرزویت در یکجا قرار میدهیم، سپس همه چیز را تغییر میدهیم اتفاقات زیادی خواهد افتاد و اگر تو از آن جدا نشوی دوباره همه چیز تغییر خواهد کرد به نفع تو و تو به خواسته ات خواهی رسید آن را خواهی داشت".

دوباره آن آرامش بی انتها در درون علی شروع به جوشش کرد علی به وجد آمد و دوباره حیرت کرد و در تفکر عمیقی فرو رفت و کلی سوال دوباره برایش پیش آمد.

علی: تو کیستی؟ چرا دوباره رفتی؟ چرا کامل توضیح نمی دهی؟ چرا هزاران سوال دیگر من بدون پاسخ مانده؟ آیا من دچار توهم هستم؟ آیا دارم با خودم حرف می زنم؟ تو از کجا با من حرف زدی؟ تو رو خدا برگرد من کلی سوال دارم. آیا تو همان خداوند من هستی؟ آیا تو فرشته و راهنمای من هستی؟

و دوباره سکوت حاکم بود و آن صدا شنیده نمی شد و علی هم چنان تنها و گمراه بود. ولی آن جمله او را به فکر فرو برد. در آن جمله گفته شده بود تو باید به هدفت

و آرزویت بچسبی با وجود اینکه ما شرایط را تغییر می دهیم و در این صورت تو آن را خواهی داشت چون ما دوباره آن شرایط را به نفع تو تغییر خواهیم داد.

علی: اره، واقعا من هیچ وقت تا انتها به هدفم متصل نبودم، و وقتی شرایط سخت می شد من هدفم رو رها می کردم و فکر می کردم اون دیگه نشدنیه ولی این صدا به من گفت ما همه چیز را تغییر میدیم و اگر تو جدا نشدی... دوباره همه چیز به نفع تو برخواهد گشت و به خواسته ات خواهی رسید. عجب موضوع و قانون مهمی!!! یعنی این موضوع صحت داره؟ یعنی اگر از خواسته ام جدا نشم به اون میرسم؟ ولی خب اگر این قانون باشد که نقض شدنش خیلی مواقع دیده میشه؟ یعنی هر کس هر وقت چیزی خواسته از این مسیر عبور کرده؟ به نظر بعضی جاها درسته ولی همیشه نه، من خیلیها رو می شناسم که بدون گذر کردن از آن تغییرات به هدفشون رسیدن و خیلی هم سریع، خدایا نکند دوباره مثل دفعه قبل من دچار توهم شدم و این صدا فعل و انفعال ذهن خودمه که پایه و اساس نداره؟....

در ذهن علی آشوبی برپا بود، او مملو از سوال بود، او در جایی خواند که بهترین جا برای پنهان کردن چیزی برای این که دیگران آن را پیدا نکنند جلوی چشمان همگان است و از طرفی دوباره در قرآن خوانده بود که خداوند از رگ گردن به شما نزدیکتر است و یا اینکه در کتاب آسمانی مسیحیان نوشته شده بود پادشاهی خداوند

در درون شماسست. این جمله ها در درون علی حس عجیبی ایجاد می کرد و حس می کرد ارتباطی بین اینها وجود دارد ولی برایش مبهم بود و دوست داشت هرچه سریعتر این راز برایش آشکار شود. او واقعا پر از سوال بود.

در کنار این اتفاقها شرایط بیرونی لحظه ای علی را تنها نمی گذاشت، تنهایی برایش خیلی دشوار شده بود. در تحصیلش با وجود استعداد بالا متوقف شده بود، وضعیت مالی خانواده و مشکلات درون آن لحظه ای از او جدا نمی شد و علی مدام خود را خسته تر و ضعیفتر می دید. واقعا علی زندگی را نمی خواست و تصمیم گرفت قید همه چیز را بزند و زندگی اش را خاتمه دهد چون کلی سوال داشت که جوابی برایشان پیدا نمی کرد و از طرفی آن صدایی که کلی او را به وجد آورده بود دیگر وجود نداشت و تازه اگر هم قرار بود بیاید فایده ای نداشت. چون آن لحظهای که علی به آن نیاز داشت وجود نداشت و نمی آمد.

علی روی تختش دراز کشیده بود و اشک چشمانش را پر کرده بود. احساس تاسف برای خودش می کرد که قرار بود زندگی اش اینطور تمام شود. دلش واقعا به حال خانواده اش بعد از خودش می سوخت و چاره ای نداشت جز اینکه به ترس خودش غلبه کند و به زندگی اش پایان دهد. او با خود گفت اگر زندگی این است و سرتاسر کمبود است من آن را نمی خواهم. من واقعا سعی کردم که راهی پیدا کنم ولی نشد به

اندازه کافی صبر کردم ولی نشد. من اینطوری فقط دارم خودم را در این زندگی از بین می برم، پس بهتر است جلوی این ضرر را بگیرم و از اینجا بروم. او این بار واقعا قاطع بود.



اشکار شدن پیدایی پنهان

علی در درونش آن صدا را دوباره شنید که بسیار به او نزدیک شده بود، با همان حس آرامش و قدرت بی انتها. علی دوباره حیرت وجودش را گرفت. او حضور آن صدا را حس می کرد ولی صدا ساکت بود. علی جرات گفتن چیزی را نداشت تا جائیکه....

صدای درون: خب پس می خوای از این زندگی جدا بشی و کاملا مصمم هستی نه؟

علی: اره، چون واقعا خسته شدم، همه جا رو برای جواب سوالم و راه حل گشتم و هیچ پیدا نکردم. چاره ای جز رفتن ندارم. خدا انگار با من قهره یا اینکه اصلا نیست.

صدای درون: مطمئنی همه جا رو گشتی؟

علی: اره، همه جا رو گشتم، الان چندین ساله، کلی زجر کشیدم ولی هیچی

صدای درون: اگر می خوای چیزی رو کسی پیدا نکند باید کجا مخفیش کنی؟

علی: یعنی چی؟ چه ربطی داره؟ خب جلوی چشمای همه

صدای درون: خب تو جلوی چشمات چی پیدا کردی؟ منظورم از هر چیزی نزدیکتر به خودته

علی: نه (تعجب) تو منظورت خودتی نه؟ منظورت همین صدای درونی منه درسته؟

صدای درون: به نظرت از این نزدیکتر چیزی به تو هست؟ چیزی که همه جا دنبالش بگردی ولی در واقع جلوی چشمای خودت باشه و ازش غافل باشی؟

علی: من نمی دونم که واقعا عقلم سرجاشه و یا اینکه توی توهم هستم ولی اگر تو واقعا گنج با ارزشی باشی که من مدتها ازش غافل بودم من ازت کلی سوال دارم،

واقعا کلی سوال دارم و به این زودی نباید بری قبوله؟

صدای درون: من هر موقع لازم باشه میام و هر موقع هم لازم باشه میرم ولی خیالت راحت اگر نمی خواستم جواب سوالات رو بدم خودم رو بهت نشون نمی دادم.

علی: باشه قبول، فقط بمون و جوابم رو بده، اول بگو که تو کی هستی و کجایی؟
صدای درون: ای نادان الان چه فرقی می کنه؟ من کی هستم، من می تونم هر کسی باشم و هر جایی هم حضور داشته باشم تو باید اولین سوالت در مورد رسیدن به خواستت باشه، مگه نه اینکه تو بخاطر دور بودن از خواسته هات میخواستی به عمرت پایان بدی؟ وقت با ارزشت رو سر مسائل کم اهمیت (در اینجا) به باد نده. حواست باشه که ممکنه من برم و تا مدتی دوباره تنها باشی.
علی: راست می گی، حق با تو هستش، سوالم رو عوض می کنم، چطوری می تونم موفق بشم؟

صدای درون: اهان، حالا بهتر شد. به سوالت دقت کن: تو میخوای موفق بشی. یعنی الان چیزی هستی و موجودیتی داری که میخواد تبدیل به چیز دیگه ای بشه که تو اسمش رو میذاری موفقیت درسته؟

علی: تا حالا اینطوری به موضوع نگاه نکرده بودم، ولی بله کاملاً درسته

صدای درون: حالا تو به من بگو که الان چی هستی؟ از خودت برام تعریف کن و خودتو برام تشریح کن.

علی: خب اسم من علی هستش، ۲۶ ساله، خانواده معمولی دارم با یک شرایط خیلی سخت زندگی برای خودم... بازم باید بگم؟

صدای درون: به پاسخی که به من دادی دقت کن گفتم اسم من، سن من، خانواده من، وضع من، اینها چیزهایی هستند که تو مالکیتشون را داری، من اونها رو خواستم بدونم من از خود خودت خواستم بدونم، از اون برام بگو و اونو برام تشریح کن.

علی: این دیگه چجور سوالیه؟ تا حالا به این موضوع فکر نکرده بودم. من ازت خواستم که بهم بگی چطور می تونم موفق بشم ولی تو من رو خیلی از مرحله پرت کردی. ایا واقعا جواب به این سوال لازمه؟

صدای درون: معلومه که لازمه. یخورده فکر کن، تو همیشه از این موضوع غافل بودی و به خاطر همین هم هر روز بیشتر و بیشتر اذیت می شدی حالا وقتشه که بری سراغش، و ببینی دقیقا خودت کی هستی که می خوای موفق بشی؟ بزار یه جور دیگه برات بگم، فرض کن تو فراموشی گرفتی و نمی دونی که آدم ثروتمندی هستی. حالا اگر پول خودت رو بهت بدن اون رو قبول نمی کنی و می گی این پول

مال من نیست چون خودت نمی دونی کی هستی و این پول در واقع مال خودته و اون رو پس می زنی. در مورد موفقیت هم همینه. تو اول باید بدونی که کی هستی بعدا به سراغ موفقیت بری.

علی: چه استدلال قشنگی!!! ولی من فکر نمی کنم هر کس که موفق میشه اول بیاد خودش رو بشناسه بعد بخواد یاد بگیره چطور میشه موفق شد. درسته؟

صدای درون: هم درست می گی و هم نه، با دید محدودی که الان داری حرفت درسته ولی زمانی که دیدت بازتر شد و بیشتر فهمیدی متوجه میشی که حرفت درست نبوده، حالا برگردیم سر سوال خودمون. خودت را برای من تشریح کن.

علی: نمی دونم ولی چون خیلی مطمئن صحبت می کنی حدس می زنم درست باشه و در مورد جواب سوال هم راستش چیزی نمی دونم. من تا حالا به خودم اینطور فکر نکرده بودم. فقط میدونم من هستم و خدایی هم هست که من رو خلق کرده و موجودیت من از اونه. البته این چیزهایی هست که من شنیدم و اگر از من اثبات بخوای براشون چیزی ندارم. فقط میدونم اینها درست هستند و قبولشون کردم.

صدای درون: اینجا همونجاییه که مسئله تو ازش نشات میگیره، تو از خودت خیلی نمی دونی و یا واضح تر اگر بخوام بگم هیچی نمی دونی و فقط میخوای موفق بشی بدون اینکه بدونی دقیقا موفقیت برای چه کسی می خواد اتفاق بیفته. در ضمن

چیزهایی توی صحبتها بود که از شون مطمئن نبودی مثلا موجودیتی که از خداوند گرفتی، حالا میتونی از خداوند برای من چیزی بگی؟ از خدا چه چیزهایی توی ذهنت میاد؟

علی: خب از خداوند مطالب زیادی شنیدم و حس کردم. مثلا اینکه خدا بی نهایت بزرگه؛ خدا همه جاهست، خدا بی نیاز از همه چیزه، خدا خیلی به من نزدیکه، خدا قادر هست هر کاری رو انجام بده، خدا بر اساس عدل و عدالت با همه رفتار می کند و اونها رو توی روز قیامت قضاوت میکنه...

صدای درون: به نظرت چقدر از این مطالبی که گفتی درسته؟ چقدر به گفته‌هاست اعتماد و اعتقاد داری؟

علی: راستش بصورت قلبی اعتقاد دارم همه اینها درسته ولی خب در عمل و اثبات دستم خالیه، چون بارها ازش درخواست کردم ولی هیچی، خیلی جاها خدا رو ندیدم و تنها بودم، خیلی با بی عدالتی رو به شدم و.. برای اینها جوابی ندارم و فقط می تونم سکوت کنم در موردشون.

صدای درون: خیلی خوب، اشکالی نداره که هنوز نمی تونی ثابت کنی حرفت در مورد خدا درسته و نمی تونی چیزی رو نشون بدی، تو گفتی میتونی حس کنی که این گفته ها در مورد خداوند درسته و تو موجودیتت رو از خدا گرفتی، پس اگر ما

به این برسیم که خداوند واقعا بصورتی که تو گفتی حضور داره و خیلی هم به تو نزدیکه پس قدرت بزرگی کنارت حضور داره و تو تنها نیستی و می تونی ارزش استفاده کنی و موفق بشی. درسته؟

علی: بله کاملا درسته. ولی مسئله اینجاست که پیدا کردن خداوند برام غیر ممکن بود. راستش بعضی وقتا فکر کردم که اصلا خدایی وجود نداره و حسابی ناامید شدم. اگر تو بتونی برام ثابت کنی و آگاهم کنی تقریبا تمام مسئله من حل میشه، آیا تو واقعا می تونی؟

صدای درون: حوصله کن، آروم آروم به جاهای خیلی خوبی می رسیم. هزار اول به حس تو که گفتی حس می کنی اون گفته ها در مورد خداوند صحت داره برگردیم. تمام چیزی که ما الان داریم فقط حس تو هستش. هیچ سند و مدرک دیگری نداریم جز یک حس درونی درسته؟

علی: بله، کاملا درسته من فقط در درونم حس می کنم اون گفته ها در مورد خدا درسته ولی چرایش را نمی دانم و دلیلی برای اثبات و روشن کردن موضوع ندارم.

صدای درون: پس همه چیز فعلا به احساس درونی ات بستگی دارد. آیا آن حس به تو راست می گوید و یا اینکه نه؟ آیا این حس در وجود تو مشخصه ای خاص دارد و یا اینکه همه احساسات تو مثل آن هستند؟

علی: نه، این حس کاملا برای من خاص است و از دیگر احساساتم مجزا است، من همیشه وقتی آن در وجودم ظاهر می شود آن را می شناسم و بعضی از مطالب و گفته ها واقعا این حس را در من به جوشش وا می دارد.

صدای درون: خب حالا برگرد به گذشته و سابقه این حس را بررسی کن، آیا شده تا به حال این حس تو را مثلا به جایی راهنمایی کند و تو در آن راه وارد شوی و نتیجه منفی برایت حاصل شود و یا بالعکس؟

علی: خیلی سوال سختیه، اگر بخوام واقعا صادق باشم باید بگم نه، این حس همیشه من را به بهترین صورت ممکن هدایت کرده و همیشه نتیجه نهایی همانی بوده که این حس درونی به من میگفت ولی موضوع اینجاست که خیلی سخته دنبال کردن حسی که نمی دانی ریشه اش کجاست. خیلی مواقع شده که در ظاهر آن حس من را به سمت انجام کاری هدایت کرده که هیچ توجیهی برایش نداشتم و من از انجام آن منصرف شدم ولی بعدا به طرز عجیبی دیدم که اگر انجامش میدادم چقدر به نفعم بود.

صدای درون: آفرین، صداقتی که به خرج دادی قابل تحسین است اگر صداقت نداشتی برای مدتی تو را ترک می کردم. پس تو در تجربیاتت و در عمل صحت این حس را دیده ای ولی همیشه در اثبات آن با واقعیات مشکل داشته ای درست است؟

علی: بله، کاملا درست است. مثلا در همین مورد اخر من حس می کنم خداوند به من نزدیک است و او قدرتی عظیم دارد و میتواند زندگی مرا کاملا متحول کند ولی چه کنم که در عمل دستم خالی است و مدام شک می کنم.

صدای درون: خب پس مسئله تو نبودن هماهنگی بین این دو قسمت است و بر سر دو راهی مانده ای درسته؟

علی: بله؛ کاملا

صدای درون: حالا به این سوال من پاسخ بده، چطور میشه فهمید چه کسی لیاقت داره و چه کسی نداره؟

علی: خب، کاملا مشخصه با امتحان کردن و آزمون گرفتن

صدای درون: آفرین حالا خوب دقت کن. فرض کن خداوند بی نهایت بزرگ و قدرتمنده. پس یعنی می تونه هرکاری بکنه و فوق العاده هم نزدیکه پس یعنی قابل دسترس هستش و اگر این درست باشه یعنی تو به هر چه بخوای می تونی بررسی و هر موفقیتی رو بدست بیاری، درسته؟

علی: بله کاملا درسته و هیچ شکی هم در درونش نیست.

صدای درون: حالا به نظرت این مسئله لیاقت نمی خواد؟ آیا امتحان نمی خواد؟

علی: آره واقعا، تا حالا اینطور بهش فکر نکرده بودم، خداوند قدرت خودش رو اگر بخواد برای همه یکجور آشکار کند دیگه عدالتی وجود نخواهد داشت و دیگه معلوم نمیشه کی لیاقت چه چیزی رو داره. ولی من هزاران سوال دیگه هم دارم. ذهن من پر از سوال هستش اینطوری به جواب کامل نرسیدم. آیا من به جواب همش با تو خواهم رسید؟

صدای درون: من خبر دارم که چقدر تو سوال داری و تشویقت می کنم که دنبال جوابهاشون باشی و این مسیر رو رها نکنی.



علی خیلی آرام تر شده بود بعد از این گفتگوی درونی، واقعا مطالبی برایش آشکار شده بود که تا به حال به آنها اینطور نگاه نکرده بود، ولی خب علی هزاران سوال دیگر در ذهنش وجود داشت که او را آسوده نمی گذاشت مثلا او هنوز نمی دانست که آیا دچار توهم شده و یا خیر. این صدا از کجا بود؟ آیا واقعا برای موفقیت باید به درون سفر کرد و خداوند را بهتر شناخت و یا اینکه فلسفه وجودمان را شناخت؟ به هر حال علی تصمیمش را گرفته بود و می خواست این مسیر را دنبال کند و به جواب سوالهایش برسد، حداقل اگر هم به جایی نمی رسید باز هم دانستن برایش ارزش داشت که آن را دنبال کند و آگاه تر شود. او مدتی در تفکر در این باره بود که خداوند قدرت بی نهایتی و از رگ گردن به ما نزدیکتر و ناگهان ذهنش یاد آن آیه از قران افتاد که نوشته بود خداوند سرنوشت هیچ قومی را عوض نمی کند مگر به خواست خود آن قوم. علی در این آیه از قران تفکر کرد و جالب اینکه او قران را باز کرد و آیه ای که نظر او را جلب کرد در مورد اهمیت تفکر و تعقل بود و او به خودش گفت این همان کاری است که من در حال حاضر مشغولش هستم. من قبلا خیلی ساده از کنار این آیات می گذشتم ولی الان در حال تفکر بر روی آنها هستم. پس از آن وقت گذاشتن برای تفکر نکات جالبی به ذهن علی رسید و علی خوشحال

شده بود و به دنبال آن صدای درونی بود تا بتواند دوباره گفتگوش را با او ادامه دهد و آن صدا هم خیلی زود دوباره آشکار شد.

علی: من به این نتیجه رسیدم که "قدرت خداوند در اختیار کسی قرار میگیره که واقعا بخواد و اطمینان کنه". بعد خدا قدرتش رو تو دستای خود اون شخص جاری می کند و مسیر موفقیت از اونجا شروع میشه، آیا نتیجه گیری من درسته؟

صدای درون: تبریک میگم، بله درسته ولی بدون باز هم از این خیلی وسیعتره ولی جهت نتیجه گیری تو کاملا درسته

علی: ممکنه برای من بیشتر توضیح بدی

صدای درون: ببین بیشتر مردم فکر میکنند که خدا در جایی تو آسمون نشسته و اونها باید دعا کنند تا خدا بهشون نیازشون رو بده. چون خدا قدرتمنده و بخشنده. ولی بیشتر مردم نمی دانند که خدا دانای مطلق هم هست. یعنی دقیقا میدونه چه کسی در چه جایگاهی قرار داره و چه ارزشی داره، یعنی بر اساس ارزش و لیاقت هر شخص به اون می بخشه این یعنی اینکه راه کلک زدن به خداوند وجود نداره، پس باید لیاقتت رو نشون بدی تا خدا هم بخشنده بودنش (در مورد این موضوع) شامل تو بشه. مثلا در دو تا حالت کلی اگه تو فقط به خدا بگی به من خونه بده ولی در عمل هیچ حرکتی نکنی و فقط بشینی بگی خدایا به من خونه بده خداوند اینجا هیچی بهت

نمی ده چون تو حاضر نیستی برایش حرکتی کنی و فقط خدا رو می خواهی که خواسته تو رو اجابت کنه. ولی غافل از اینکه خدا از همه چیز آگاهه حالا از طرف دیگه اگر تو مدام تلاش کنی و زور بزنی ولی به خودت بگی من که میدونم نمی شه و به نتیجه نمی رسم. باز هم به نتیجه نمی رسی چون توجهی به خداوند نداری که او حاضر و ناظر تو هستش و با قدرت بی انتهای خودش حتماً مزد حرکت تو رو خواهد داد و این قدرت همیشه بالاتر از اون شرایطی هستش که تو در ظاهر مبینی و فکر می کنی راه حلی وجود نداره و نمیشه. در کل باید بدونی که خداوند کاملاً هوشمندی و آگاهی داره و اگر تو بخوای از جایی فرار کنی و جایی مخفی بشی اون کاملاً تو رو مبینه و از طرف دیگه از جایی که فکرش رو هم نمیتونی بکنی کار درست و خوب تو رو جواب میده.

این یعنی اگر واقعا اعتماد و ایمان داشته باشی و بدونی که او همیشه قادر و دانای مطلق هستش و در عمل هم این توسط تو نشون داده بشه خدا دوباره از جایی که فکرش رو نمی کنی به تو خواسته ات رو میده و تو بی نهایت خوشحال میشی.

علی: چقدر جالب انگار تمام این صحبتها رو از قبل میدونستم و برام آشناست راجع به ایمان خیلی شنیدم اینکه اگر ایمان داشته باشی خدا دعایمان را اجابت خواهد کرد، ولی این ایمان دقیقاً یعنی چه؟ و اینکه تمام کسانی که به خواسته هایشان می رسند آیا

به خداوند ایمان دارند؟ من که خیلی از آنها را دیده ام که حتی دشمن خداوند هستند و اصلا به خدا اعتقادی هم ندارند.

صدای درون: قسمت دوم سوالت را فعلا نگه دار هنوز به اندازه کافی آماده برای دریافت جوابش نیستی ولی در مورد قسمت اول سوال تو که مربوط به ایمان داشتن است ایمان را می توان نوعی علم و آگاهی دانست. "ایمان یعنی آگاهی داشتن نسبت به موجودیتی که در حال حاضر بصورت فیزیکی اثباتی بر آن نیست و پنهان است ولی وجود دارد و قابلیت این را دارد که در دنیای فیزیکی ظاهر شود".

علی: خب من از کجا باید این آگاهی را داشته باشم و آن را دنبال کنم؟ از کجا بدونم چیزی که نیست و نمی بینم وجود دارد و می تواند ظاهر شود؟
صدای درون: تجربیات گذشته تو بسیار برایت با ارزش هستند. برگرد و به آنها نگاه کن و در موردشان تفکر کن موارد زیادی را پیدا می کنی که در دنیای فیزیکی دیده نمی شوند ولی وجود دارند و هستند. فکر کن و به من بگو.

علی: بله، راست می گی، مثلا امواج رادیویی و مخابراتی دیده نمی شوند ولی حضور دارند و اثر گذار هستند و یا مثلا درد، کسی درد را نمی تواند ببیند ولی کاملا حضور دارد و بودنش حس می شود و یا حتی خود تو، من تو را نمی بینم ولی میدانم که هستی و در حال صحبت با تو هستم.

صدای درون: دقیقاً، پس می‌بینی که ندیدن دلیل بر وجود نداشتن نیست. و موارد زیادی می‌تونی پیدا کنی که وجود دارند ولی دیده نمی‌شوند، حالا برگردیم به سوال اول که پرسیدی چطور می‌شه موفق شد. ما در طول این مسیر به اینجا رسیدیم که موفقیت در نهایت به ایمان بستگی دارد و ایمان هم در واقع علم و آگاهی رو شامل میشه. پس برای موفق شدن باید بدونی و ایمان داشته باشی و از آنجایی که گفتیم خداوند بی‌نهایت قدرتمند و داناست و همینطور نزدیک، پس خداوند با قدرتش تو را به سمت هدفت هدایت میکند و موفق می‌شوی. **علی:** این حرف‌ها واقعاً قشنگ و دلنشین هستند. من واقعاً با آنها آرام می‌شوم، ولی مسئله این است که من اثبات می‌خواهم و باید دلیل داشته باشم تا بتوانم ایمان بیاورم، چون تجربیات من به من می‌گویند که وسط راه یکدفعه همه چیز عوض می‌شود و من بدون هیچ چیز تنها می‌مانم.

صدای درون: به نظرت همین جایی نیست که لیاقت و ایمان واقعی مشخص می‌شود؟ **علی:** یعنی من باید کورکورانه و دیوانه‌وار فقط ایمان داشته باشم تا به نتیجه برسم؟ اصلاً حق ندارم شک کنم که نکند مسیر را اشتباه می‌روم؟ صدای درون: نه اصلاً موضوع کورکورانه ایمان داشتن نیست. موضوع این است که باید به نتایج دقت کنی و درموردشان تفکر کنی تا آگاه‌تر شوی، سپس ایمان تو افزایش پیدا خواهد کرد و از این مرحله عبور می‌کنی.

علی: خب من در مورد چه باید تفکر کنم؟ چطوری؟ به نتایج باید چطور نگاه کنم تا آگاهی من بالاتر برود؟

صدای درون: خیلی راحت، تو همیشه در یکجای مسیر شک می‌کنی، دلسرد می‌شوی، رها می‌کنی، خسته می‌شوی و همیشه هم یک جواب از آنها می‌گیری که آن فقط نرسیدن به هدفت

است، از خودت نپرسیدی که چرا همیشه شک کردن من منجر به نرسیدن من به هدفم می‌شود؟

علی: راستش تا حالا اینطوری به این مسئله نگاه نکرده بودم و الان که فکر می‌کنم می‌بینم درسته، من همیشه در طول مسیرم یکجا متوقف می‌شدم و کنارگیری می‌کردم و همیشه هم این کار من نتیجه‌اش چیزی جز موفقیت بود و حتی یکبار هم با این کار موفقیتی نصیب من نشد.

صدای درون: خب حالا فکر نمی‌کنی اگر این رفتار و نگرش تو همیشه نتیجه‌اش چیزی جز موفقیت بوده، اگر رفتار تو تغییر کند می‌تواند نتیجه‌اش همیشه موفقیت باشد؟

علی: بله، به نظر این موضوع درسته، ولی خب من بی‌دلیل ناامید نشدم و از مسیر هدفم خارج نشدم، همیشه دلایل زیادی برای این کار داشتم.

صدای درون: یکبار این موضوع را تمام و کمال به حالتی دیگر اجرا کن، بیا و ناامید نشو، فقط و فقط باور کن و اطمینان داشته باش، بدان که هدفت مال توست و تو آن را خواهی داشت و هرگز تسلیم شرایط بیرونی نشو، و فقط ادامه بده. بیا و این موضوع را امتحان کن، اگر جواب نداد و تو دوباره با وجود این نگرش جدید همان نتایج قبلی را گرفتی، حق داری گله و شکایت کنی.

علی: یعنی من هر هدفی را می‌توانم انتخاب کنم و فقط باور کنم که آن هدف مال من است؟

صدای درون: بله تو میتوانی هر هدفی را انتخاب کنی ولی دقت داشته باش که باید بتوانی دستورالعملی که داده شد را درست رعایت کنی و در عمل شاهد درست انجام شدن آن باشی، پس اگر هدفی که انتخاب می‌کنی خیلی خیلی برایت بزرگ باشد نمی‌توانی به راحتی با باور کردن آن کنار بیایی، راه درستش آن است که دست از اهداف خیلی بزرگ فعلاً برداری و سراغ اهداف کوچکتری بروی و پس از اثبات آن در عمل با باوری بهتر و آگاهی بالاتر سراغ بزرگترها بروی.

علی: چه جالب. من همین الان می‌خواستم یک هدف رویایی برای خودم انتخاب کنم و به سراغش بروم ولی با گفته‌های تو به این فکر افتادم که در این حالت حتماً در آینده نزدیک

نمی‌توانم با خودم در باور کردن ان کنار بیایم و شکست می‌خورم، در واقع این یک اشتباه رایج است و ممنونم که من را مطلع کردی.

صدای درون: تو باید بدانی همه چیز در دنیا بصورت نظم و ترتیب است و هرگز هرج و مرج حکمفرما نیست، پس تو هم باید در مسیر موفقیت از یک قاعده و نظمی پیروی کنی تا به نتیجه برسی.

علی: حالا یک سوال خیلی مهم، اگر من همه این کارها را درست انجام دادم ولی باز هم نتیجه‌ای حاصل نشد چه؟ آیا حق ندارم از حالا نگران این موضوع باشم؟

صدای درون: من همین الان به تو در مورد نظم و قاعده جهان گفتم، که همه چیز بر اساس قاعده مشخصی است و هرگز هرج و مرجی در کار نیست. حالا چطور میشود تو کاری متفاوت انجام دهی ولی باز هم همان نتیجه قبلی برایت حاصل شود؟ آیا تا به حال شده که همین نگرانی برای تو مثلاً در مورد جوشاندن آب برای چای درست کردن حاصل شود؟ به اینصورت که به خودت بگویی نکند من آب را روی شعله گاز قرار بدهم و مدتی هم صبر کنم ولی آب به جوش نیاید؟ جواب خیر است چون تو میدانی در دنیا رابطه علت و معلول برقرار است و حتماً حرارت آتش آب را به جوش خواهد آورد. حالا اگر تو آنقدر نادان باشی که شک کنی طبیعتاً آب را روی حرارت نمی‌گذاری و آب جوشی هم نخواهی داشت. تو دو راه داری؛ یا اینکه در عمل امتحان کنی یا اینکه در مورد آن تحقیق کنی و اطلاعاتت را بالا ببری و بدانی که حتماً حرارت آتش منجر به جوش آمدن آب خواهد شد، در اینجا هم به همین صورت است، اگر تو بگویی نکند هیچ نتیجه‌ای نگیرم در عمل کارت را درست و کامل انجام نخواهی داد و یا اصلاً انجام نخواهی داد و نتیجه‌ای هم نمی‌گیری، پس یا در عمل درست پیش برو و یا اینکه با سوال و جوابها و تفکر آگاهی را بالا ببر تا جایی که شک در تو محو شود و آنگاه عمل را انتخاب کن.

علی: بله، کاملاً درسته، خب من می‌خواهم عمل کنم و در دنیای واقعی شاهد موفق شدنم باشم و بعداً به تحقیق و تفکر در مورد آن خواهم پرداخت، حالا من دقیقاً باید چه کاری انجام بدهم؟

صدای درون: هدفی را برای خودت انتخاب کن، منتها اینقدر بزرگ نباشد که نتوانی بر روی آن متمرکز شوی و باورش کنی، سپس فقط بر این باور باش که آن هدف مال تو شده و با شور و شوق منتظرش باش و همه کارهایت را بر این اساس تغییر بده، همه افکار و باورهایت را، و همه احساس و یا حتی گذشتهات را. همین موضوع را محکم در وجودت حفظ کن و نتیجه‌اش را ببین، در ضمن این کاری هست که تا حالا به اینصورت انجامش ندادی، پس منتظر یک نتیجه متفاوت هم باش.

علی: امیدوارم نتیجه بده، من تمام سعی خودم را می‌کنم تا به همین صورت که گفته شد اجرایش کنم.

صدای درون: الان امیدوار هستی ولی در صورت انجام درست و دیدن نتیجه آن ذهنیت دیگری خواهی داشت و با تغییر آگاهی تو باورت هم تغییر خواهد کرد.

این صحبت‌های زیبا برای علی خیلی امیدبخش و انرژی دهنده بود. او تصمیمش را گرفته بود که این بار کاملاً متفاوت باشد و در هدفی که انتخاب می‌کند هرگز تسلیم نشود و بداند که آن هدف از قبل مال او شده. چون خدا از هر چیزی به او نزدیکتر است و خداوند قدرت انجام هر کاری را دارد. پس با بخشنده بودن خداوند و قدرت بی‌انتهایش علی می‌توانست باور کند که آن خواسته و هدف مال او است. علی این بار انگار شخص دیگری بود و احساس فوق‌العاده‌ای در وجودش بود و نکته جالب اینکه دنیای اطرافش هم به نحو فوق‌العاده‌ای تغییر کرد و اتفاقات جدید و زیبایی متناسب با همان حس درونی برایش افتاد و علی داشت کم‌کم خوشحالی واقعی را هم در درون و هم در دنیای اطرافش تجربه می‌کرد. علی تصمیم گرفت به سرعت به سراغ آن ندای درونی برود موضوع را بگوید.

علی: من واقعاً شگفت‌زده هستم، من وقتی باور کردم و اجازه ورود هر فکر منفی و مخالف هدفم را به درونم ندادم واقعاً انگار همه چیز عوض شد، مسائلی که از آنها می‌ترسیدم به طرز عجیبی از سر راه من کنار رفتند و یا اینکه دیدم آنها اصلاً ترس نداشتند، افراد و شرایط جدیدی سر راه من قرار گرفتند و من واقعاً خیلی خوشحالم، واقعاً چرا این اتفاقات افتاد؟

صدای درون: الان تو آگاه‌تر هستی، چون نتیجه کاری که کردی را در دنیای خودت مشاهده کردی، دیدی که اگر تو نترسی و با ایمان حرکت کنی، همه چیز در اطراف تو خودش را با حرکت تو هماهنگ خواهد کرد. این یعنی بین تو و دنیای اطراف تو ارتباط زیبایی وجود دارد و تو باید همیشه آن را در نظر داشته باشی، چون برای موفق شدن تو باید به چیزی تبدیل شوی که با موفقیت تو هماهنگی داشته باشد. تو اگر همان انسان قبلی با همان طرز فکر قبلی که مخالف موفقیت است باشی طبیعی است که موفقیت از تو گریزان خواهد بود.

علی: بله، واقعاً من در عمل این ارتباط را دیدم و حالا متوجه می‌شوم که بین حالات درونی من و اتفاقات بیرونی و شرایط خارجی ارتباط هست و اگر من در درون مطمئن باشم و شک نکنم و مدام این را حس کنم که هدف من فقط یک آرزو نیست بلکه آن به من بخشیده شده چون خداوند با من است و خداوند هم بخشنده است، آنگاه یک جادویی به راه خواهد افتاد. آنگاه قدرت خداوند بصورت اتفاقات جدیدی در اطراف من خودشان را نشان خواهند داد که همگی در جهت هدف من هستند و من را به هدفم می‌رسانند. من در قسمت اول تا حدود زیادی قانع شدم و حالا می‌خواهم سوال اول خودم را دوباره تکرار کنم، فکر می‌کنم وقتش رسیده باشد.

صدای درون: بسیار خوب، بپرس من آماده جواب دادن هستم

علی: تو واقعاً چه کسی هستی؟ از کجا با من سخن می‌گویی؟

صدای درون: به نظر خودت من چه کسی هستم؟ از من چه چیزهایی دیده‌ای؟

علی: خب من واقعاً نمی‌دانم. فقط میدانم تو خیلی به من نزدیک هستی، از همه احوال من خبر داری، خیلی آگاه هستی و در واقع تو با فکر کردن بیشتر من به من نزدیکتر می‌شوی و بیشتر خودت را نشان می‌دهی.

صدای درون: درست است، حالا دوباره کمی فکر کن، ببین این مشخصه‌هایی که گفتم قبلاً در مورد چه کسی شنیده بودی؟

علی: خداوند!!! این امکان ندارد، آیا تو می‌خواهی بگویی که خدای من هستی که اینجا با من صحبت می‌کنی؟ من اصلاً باور نمی‌کنم. خدا فقط با بنده‌های خاص خودش صحبت می‌کند، نه یک آدم معمولی مثل من، هر کسی لیاقت صحبت کردن با خداوند را ندارد، خدا اگر اینجا باشد و با من سخن بگوید پس تکلیف بقیه دنیا چه می‌شود؟ چطور به آنها رسیدگی می‌کند وقتی مشغول من است؟ من نمی‌توانم باور کنم. هزاران سوال و مورد مخالف در ذهنم موج می‌زند.

صدای درون: تو لازم نیست الان همه حرف من را باور کنی ولی بهتر نیست برایش زمان بگذاری و کمی تحلیلش کنی و بعد با اطمینان رد یا قبولش کنی؟

علی: بله، باز هم حق با تو هستش ولی خب چطوری موضوعی به این بزرگی را تحلیل کنم؟ آیا این گناه نیست که من خداوند را اینقدر کوچک در نظر بگیرم که در حال صحبت کردن با من است؟

صدای درون: موضوع به این بزرگی را قدم به قدم باید تحلیل و بررسی کرد و من تو را در این راه کمک خواهم کرد. در ضمن اگر تو خداوند را کوچک فرض کنی در موجودیت خداوند تغییری حاصل نمی‌شود و خداوند همچنان همان خدا خواهد بود، گناه اصلی این است که تو واقعاً در مورد خودت و خداوند تفکر نکنی. پس جسارت داشته باش و سعی کن خودت و خدایت را بهتر بشناسی. برای این کار سعی کن باهوش باشی و سوالات ارزشمندی را بپرسی و جوابها را از من با دقت دریافت کنی. سپس در مورد آنها تفکر کن و ببین آیا می‌توانند حقیقت باشند و یا اینکه خیر. اگر درست نبودند می‌توانی برای همیشه من را فراموش کنی و بروی.

علی: دوباره حرفت صحیح است، من در مورد ارزش تفکر کردن خیلی هم خوانده‌ام و هم شنیده‌ام. مخصوصاً در قرآن که کتاب آسمانی است، پس حاضرم جسارت داشته باشم و تفکر کنم، ولی واقعاً بی‌نهایت سوال در ذهنم هست، از کجا شروع کنم؟
صدای درون: تو شروع کن، من خوب میدانم تو را کجا هدایت کنم.

علی: خب به من بگو خداوند کجاست و از چه درست شده، من برای شناخت او باید این را بدانم.

صدای درون: ما همه جا حاضر هستیم. واقعاً در همه جا و اما در مورد اینکه ما از چه چیزی درست شده ایم ... خدا از هیچ چیز درست نشده، از اول بوده و هست و خواهد بود، ولی از دیدگاهی دیگر خدا از هر چیز و همه چیز تشکیل شده.

علی: من حسابی گیج شدم. درک این گفته‌ها خیلی سخت است، اصلاً خودت برایم تشریح کن که خداوند چیست و من چطور باید او را بشناسم؟

صدای درون: اولین چیزی که ما می‌خواهیم تو بدانی این است که ما بی‌نهایت هستیم و هیچ جا تمام نمی‌شویم و از طرفی دیگر ما همه جا هستیم پس در واقع هیچ چیز در اصل و بنیانش هیچ جا تمام نمی‌شود. اگر تو همین مورد را درک کنی تمام سوالاتت به جواب خواهند رسید. پس دومین مطلبی که ما می‌خواهیم تو بدانی این است که بی‌نهایت بودن و در همه جا حاضر بودن ما را به معنای واقعی خودش درک کنی، حالا آماده‌ای؟

علی: فوق‌العاده مشتاقم که درک کنم. بله کاملاً آماده‌ام، از کجا باید شروع کنم؟
صدای درون: خب حالا فکر کن و بگو. اگر ما همه جا هستیم این یعنی اینکه...

علی: خب این یعنی شما هستید دیگه، همه جا حاضر هستید.

صدای درون: کمی فکر کن و از این گفته نتیجه بگیر و برایم بازگو کن.

علی: آهان، حالا فهمیدم این یعنی دانستن همه چیز، اگر چیزی همه جا حاضر باشد خب طبیعی است که همه چیز برایش روشن است، هم سوال را میداند و هم جواب را، هم گذشته را می‌داند و هم آینده را و در واقع همه چیز را.

صدای درون: بله، کاملاً درست است، آفرین. حالا بزار قسمتی را اضافه کنیم. اگر من همه جا هستم این یعنی من همه چیز را میدانم و به هر صورت و هر شکلی می‌توانم باشم و هستم، می‌توانم هر کاری را انجام دهم و در واقع هم می‌توانم باشم و هم می‌توانم نباشم، البته نه اینکه کلاً نباشم، بلکه می‌توانم جوری نمایان شوم که انگار اصلاً وجود ندارم. در ضمن من می‌توانم اسم‌های زیادی هم داشته باشم، این طبیعه که مردم سرتاسر دنیا خدایشان را که در واقع یک خدا هست با اسم‌های مختلف صدا زنند و پرستش کنند.

علی: وای خدای من، من تا به حال به اینصورت به موضوع نگاه نکرده بودم، چقدر شناخت خداوند حیرت‌آور است، حالا سوال اولم را دوباره تکرار می‌کنم، آیا تو واقعاً خدا هستی که با من صحبت می‌کنی؟

صدای درون: مگر غیر از این است که من همه جا هستم؟ پس در وجود تو هم هستم، مگر غیر از این است که من از همه چیز آگاه هستم و می‌توانم هر کاری انجام دهم؟ پس میدانم تو چه می‌خواهی و می‌توانم با تو صحبت کنم.

علی: استدلال تو کاملاً درست است ولی من هنوز خیلی می‌ترسم که حتی تصور کنم در حال صحبت کردن با خدا هستم.

صدای درون: ترس تو به خاطر این است که خود واقعی‌ات را فراموش کرده‌ای، فراموش کرده‌ای که من از رگ گرن به تو نزدیکترم و از من دور شده‌ای، فراموش کرده‌ای که من از روح خودم در تو دمیده‌ام، و خدا را خیلی دورتر از خودت و جدای از خود تصور می‌کنی، ترس تو در واقع از ناشناخته‌هاست، نه اینکه واقعاً صحبت کردن با خدا ترسناک باشد.

علی: خب حالا یعنی من همیشه می‌توانم اینجا در درون خودم مستقیم و بدون واسطه با خداوند صحبت کنم و حتی این سوال من در مورد انسان‌های دیگر هم هست، آیا همه انسان‌ها می‌توانند راحت با خدا صحبت کنند؟ بدون واسطه و به همین راحتی؟

صدای درون: جواب اصلی این است که تو همیشه می‌توانی همینجا و به راحتی با من صحبت کنی و همه انسان‌های دیگر هم به همین راحتی می‌توانند همین کار را بکنند ولی یک شرط وجود دارد.

علی: شرط آن چیست؟ من که برای آن شرطی نمی‌بینم، من خیلی راحت در حال صحبت با تو هستم بدون آنکه شرطی را اجرا کرده باشم.

صدای درون: شرطش این است که من خودم بخواهم، درست است که من همه جا هستم و در درون تو هم هستم، ولی این به آن معنی نیست که من همیشه در دستان تو باشم و تو بخواهی هر جور که خودت می‌خواهی با من صحبت کنی و رفتار کنی، من باید بخواهم تا خودم را به تو نمایان کنم و تو آن وقت توان صحبت با من را داری و خواهی دید که من از هر چیزی به تو نزدیکترم، درست مثل سالیان زیادی که من در وجود تو حاضر بودم ولی تو کاملاً تنها بودی و هرچه مرا صدا می‌کردی انگار خدایی وجود نداشت و تو تنها بودی، در حالیکه من بودم ولی از چشمان تو پنهان بودم.

علی: خدایا به راستی که تو به هر کاری توانا هستی، من واقعاً شگفت‌زده هستم، ولی دوباره سوالی دارم این که گفתי من نمی‌توانم هر جور که خواستم با تو صحبت کنم و در هر زمانی برایم خیلی خوشایند نیست، من فکر می‌کردم خدا همیشه تکیه‌گاه من هستش و می‌تونم همیشه صدایش کنم و اون هم به من جواب بده.

صدای درون: من همیشه تکیه‌گاه تو هستم و تو همیشه و در هر زمانی من را در کنارت داری ولی موضوع این است که تو باید بدانی من دانای مطلق هستم، من میدانم که تو دقیقاً چه می‌خواهی و چه چیزی در نهایت برای تو خوب است ولی تو این را فعلاً نمی‌دانی چون تو فعلاً از جهاتی محدود شده‌ای، حالا زمانی که تو بهترین را برای خودت نمی‌دانی طبیعی است که با دیدن هر چیزی که کمی برایت خوشایند باشد می‌خواهی با من صحبت کنی و آن را از من طلب کنی، در صورتیکه نمی‌دانی آنچه که تو در ظاهر می‌بینی و می‌خواهی در بیشتر موارد آن چیزی نیست که عمیقاً خواستارش هستی، و در تجربیات گذشته خودت هم به

این موضوع رسیده‌ای که بارها دیدی که گول ظاهر را خوردی و در عمل و باطن آن چیزی که تو می‌خواستی اصلاً آن نبود.

حالا زمانی که تو در این حالت هستی، نمی‌توانی به من مثل یک ابزار نگاه کنی و هر وقت که خواستی من را برای خواسته‌هایت صدا کنی و بخواهی با من صحبت کنی، البته من صدای تو را می‌شنوم و خواسته تو را از قبل می‌دانم ولی جوابی به آن نمی‌دهم، جواب من زمانی بیشتر و بیشتر می‌شود که تو بهتر و کاملتر درک کنی که من میدانم، پس با خیالی راحت خودت را به من بسپاری و فقط با ایمان جلو (به سمت من) بیایی، بعد خواهی دید که خواسته تو به طرز حیرت‌آوری برایت پدیدار می‌شود و البته بیشتر از آن چه که در ابتدا تصور می‌کردی. چون من بهتر از تو می‌دانم که چه چیزی خواسته اصلی و درونی توست. در ضمن این را هم بدان که تو موجودیتت را از من گرفتی، پس من آگاهم از هر آنچه که خواستارش هستی.

علی: من واقعاً شگفت‌زده شدم، واقعاً گنجی عظیم در درون من است، خدایا من تو را هزاران بار شاکر هستم یک سوال مهم دیگر هم دارم، خدایا من واقعاً چه می‌خواهم؟ چه چیز خواسته اصلی و نهایی من است؟

صدای درون: تو در عمق وجودت فقط من را می‌خواهی، فقط من می‌توانم تو را آرام کنم، هیچ چیز و هیچ کس قدرت راضی کردن تو برای همیشه را ندارد. فقط و فقط من برای تو می‌مانم. هر چیز دیگری در نهایت برایت فانی خواهد بود.

علی: چرا خواسته اصلی من تو هستی؟

صدای درون: چون همه چیز از من موجودیت می‌گیره و همه چیز به من ختم می‌شه، برای اینکه من بی‌نهایتیم و تو هم در ذات خودت بی‌نهایت خلق شده‌ای و محدودیت را نمی‌پذیری و هر خواسته‌ای که تو داشته باشی به غیر از من یکجایی تمام خواهد شد، و تنها چیزی که تمام شدنی نیست فقط و فقط من هستم.

علی: ولی من واقعاً آرزوهایی دارم که آنها را دوست دارم، مثل پولدار شدن، سفر کردن، خانه و ماشین خریدن و... یعنی تو می‌خواهی بگویی من در باطنم آنها را دوست ندارم و خواسته اصلی من تو هستی و من نباید آنها را بخواهم.

صدای درون: کاملاً بدیهی است که تو آنها را می‌خواهی و هیچ شکی هم در آن نیست، در اصل خود من این عشق و علاقه را به تو داده‌ام، فراموش نکن که همه چیز از من شروع می‌شود و به من ختم می‌شود، موضوعی که من می‌خواهم بدانی این است که تو به هر چیزی به غیر از من به عنوان خواسته نهایی بخواهی بررسی پشیمان خواهی شد، چون تو در ذات خودت بی‌انتها خلق شده‌ای. مثلاً تو فلان مدل ماشین را الان به شدت دوست داری و می‌خواهی. آیا با این ماشین برای همیشه راضی خواهی بود؟

علی: رسیدن به ماشین مورد علاقه‌ام برای من مثل یک رویا است و از شادی سر از پا نمی‌شناسم.

صدای درون: سوال را خوب متوجه نشدی، پرسیدم آیا برای همیشه این خوشحالی ادامه خواهد داشت؟ اگر جواب برایت سخت است به تجربیات گذشته‌ات رجوع کن.

علی: نه، وقتی به گذشته‌ام نگاه می‌کنم می‌بینم خیلی چیزها بود که در آن زمان فکر می‌کردم با آنها حسابی تا آخر عمرم خوشحال خواهم بود ولی در عمل آنطور نشد و خیلی زود سرد شدم و خواستار موارد دیگه‌ای شدم.

صدای درون: حالا نکته اینجاست که باید بدانی تو فقط با داشتن هر آنچه که هست راضی می‌شوی و همه هر آنچه که هست فقط و فقط من هستم و جز من چیزی نیست.

علی: حالا یک سوال مهم دیگه، اگر من در باطن خودم خواستار همه چیز هستم، پس این یعنی کلی اتفاقات بد و زشت هم که وجود دارد را هم می‌خواهم، آیا این درست است؟ من که فکر نمی‌کنم درست باشد.

صدای درون: بله، درست است، اولاً باید بدانی که هیچ چیز بیهوده خلق نشده و هر چیزی هدفی را دنبال می‌کند. دوماً اگر این اتفاقات بد نبود دیگر خوبی و خوشی معنا نداشت، تصور کن تو هر روز غذای مورد علاقه‌ات را می‌خوردی. طبیعی بود که آن غذا بعد از

مدتی برایت تکراری میشد و دیگر لذتی از آن نمی‌بردی. پس لازم است که گاهی غذایی را بخوری که باب میل تو نیست تا همچنان آن غذای خوب برای تو خوب و لذت‌بخش باقی بماند. در ضمن بد و خوبی که تو از آنها می‌گویی نسبی هستند، یعنی خیلی از چیزهایی که تو در این لحظه آنها را بد میدانی در جایی دیگر و شرایطی متفاوت میتوانند خوب باشند و بالعکس

علی: این استدلال کاملاً درست است مثل همیشه، ولی من می‌ترسم، من تحمل سختی‌ها و زشتی‌های موجود را ندارم که بخواهم آنها را تجربه کنم، حتی اگر بدانم آنها برای من لازم هستند.

صدای درون: به یاد بیاور که تو نمی‌دانی و من میدانم و بدان که همه کارهای من بر اساس نظم و قاعده است و من به هر کس به اندازه ظرفش و گنجایش میدهم، من به خوبی میدانم که کجا چقدر باید بر تو پدیدار شود و تو همه آنها را در یک زمان تجربه نمی‌کنی.

علی: ولی من باز می‌ترسم از اینکه بدانم قرار است سختی‌ها هم بر من نازل شود و با آنها روبه‌رو شوم.

صدای درون: باز به گذشته‌ات رجوع کن، تو زمانی که کوچکتر بودی از تنبیه کردن معلمت در مدرسه به خاطر انجام ندادن تکالیفت می‌ترسیدی، از پدر و مادرت به خاطر گوش نکردن حرفشان و تنبیهی که در انتظارت بود به شدت می‌ترسیدی و در آن زمان برای تو آنها به شدت آزاردهنده و هولناک بودند، اما حالا چه؟ حالا تو وقتی به آنها نگاه میکنی خنده‌ات می‌گیرد. چون تو رشد کردی و بزرگ شدی و آن مسائل حسابی برای تو کوچک شده‌اند. از اینجا به بعد هم داستان همین است، تو الان از آنها می‌ترسی چون به نسبت آنها کوچک هستی، ولی از آنجایی که تو در حال رشد هستی و اتفاقاً روبه‌رو شدن با مسائل منفی تو را بیشتر رشد خواهد داد و دوباره به زودی روزی خواهد رسید که تو مثل گذشته‌ات به آنها خواهی خندید و می‌فهمی که آنها برای تو لازم بودند که قوی‌تر و پخته‌تر شوی.

علی: این یعنی که من از هیچ چیزی نباید بترسم؟ درسته؟

صدای درون: وقتی من خدا هستم، همه جا حاضرم و هستم، از روح خودم در تو دمیده‌ام و بی‌نهایت دوستدار تو هستم و همه چیز را هم میدانم تو دیگر چیزی برایت میماند که از آن بترسی؟

علی: من مثل همیشه تسلیم استدلال و نوع پاسخ تو هستم ولی باز هم سوال برابم پیش می‌آید که پس ترس از خداوند برای چه زمانی است، عذاب خدا شامل چه کسانی می‌شود؟
صدای درون: من بخاطر عشق، عدل، و آگاهی بی‌انتهایم در جای خودش بسیار بی‌رحم و خشن هستم و حتماً باید از من ترسید ولی موضوع این است که ریشه این بی‌رحمی در عدالت و آگاهی من است و ما هرگز اشتباه نمی‌کنیم، برای اینکه بدانی من کجا بی‌رحم و خشن هستم و باید از من بترسی کافیسست دوباره به گذشته‌ات رجوع کنی و مثالی برای آن پیدا کنی که شبیه من باشد. مثلاً تنبیه کردن فرزند توسط والدین.

علی: بله، کاملاً درسته حالا می‌فهمم، گاهی یک پدر فرزندش را تنبیه می‌کند و در آن لحظه بسیار ممکن است صحنه خشونت‌آمیزی باشد که چرا یک پدر فرزندش را تنبیه می‌کند ولی در اصل آن پدر به خاطر عشقش به آن فرزند او را تنبیه می‌کند و در جایی که لازم است.
صدای درون: کاملاً صحیح است و حالا بگذار من کاملترش کنم، آن پدر ممکن است در تنبیه اشتباه کند و جایی که لازم نیست و می‌تواند با صحبت و راههای دیگر مسئله را حل کند اقدام به تنبیه بدنی کند و شاید در آن تنبیه زیاده روی کند، ولی من هیچ اشتباهی نمی‌کنم، من اگر کسی را مورد خشم خودم قرار دهم حتماً لازم است و خشم و عذاب من از عشق من به بنده‌هایم ناشی می‌شود و هرگز دشمنی در کار نیست.

علی: پس کسانی که دشمن خدا هستند چه؟ آیا آنها دروغ می‌گویند؟

صدای درون: آنها فکر می‌کنند که دشمن من هستند، هیچ قدرتی به جز من نیست، فقط من هستم و بس. آنها درواقع دشمن چیزی هستند که هنوز نمی‌شناسند و زمانی که آگاهی مثل نور تاریکی را از بین ببرد همه خواهند دید که جز عشق مطلق چیزی وجود نداشته و نخواهد هم داشت.

علی: یعنی واقعاً کسی نیست که دشمن خدا باشد؟

صدای درون: در اصل هیچ چیزی وجود ندارد که بتواند با من مخالفتی کند و حتی کوچکترین مزاحمتی برای من ایجاد کند، من خودم هستم که به آنها میدان و موجودیت میدهم که فکر کنند برخلاف من هستند. موجودیت همه از من است. در این حالت چطور می‌توانند علیه من باشند؟ تنها موضوع این است که حق فقط وجود داشته و دارد و کسی که برخلاف من (حق) باشد قطعاً شکست خواهد خورد.

علی: من احساس می‌کنم برای درک این مفاهیم هنوز نیاز به زمان دارم تا بهتر درک کنم ولی دوباره احساس درونی من مهر تایید بر این گفته‌ها می‌زند.

صدای درون: در نظر داشته باش که به هر جمله و هر کلامی می‌شود به دو صورت نگاه کرد و آن را در دو حالت کلی برداشت کرد. پس برای اینکه بتوانی از زاویه‌ای درست به موضوع نگاه کنی گاهی لازم است ابتدا به آن شک کنی و یا اشتباه منظور را متوجه شوی، سپس با تفکر بیشتر و پرسش و پاسخ می‌توانی زاویه درست نگاه و در واقع همان آگاهی را بدست آوری.

صحبت‌هایی که علی از درون خودش می‌شنید بسیار برای او جای تامل و فکر کردن داشت، افق‌های جدیدی را برایش آشکار می‌کرد که قبلاً برایش پنهان بود، او همچنان سوالات زیادی هم برایش پیش می‌آمد ولی احساس قاطعی داشت که در جهت درست در حال حرکت است. علی در وجودش احساس خوشحالی و آرامش داشت و نگاهش به زندگی عوض شده بود. او حالا متوجه شده بود که خدا واقعاً از هر چیزی به او نزدیکتر بوده و تمام تجربیاتی که داشته از روی یک برنامه‌ای بوده که در نهایت منجر به رشد و پیشرفت او میشده. علی در وجودش احساس قدرت می‌کرد و می‌خواست افق‌های جدیدی را که جلوی رویش پدیدار شده بود را بدست آورد و کشف کند. پس او همچنان به سوالاتش ادامه داد.

علی: خدایا اگر کسی تو را داشته باشد واقعاً موفق در همه زمینه‌ها خواهد بود؟
صدای درون: بله، کاملاً درست است. ولی اگر کسی با من باشد هرگز ساکن نخواهد ماند، و مدام در حال پیشرفت خواهد بود. کسی که همیشه همراه من است لحظه‌ای آرام نیست، مدام در حال صعود است. و این یعنی اینکه این تصور غلط است که یکبار اگر خدا را کنارت احساس کردی این یعنی همیشه تو از آن منفعت خواهی برد، چون من همانطور که می‌آیم و هستم همانطور هم می‌توانم تو را ترک کنم و نباشم.

علی: ولی خدایا مگر غیر از این بود که تو همیشه در کنار من هستی و همه جا حضور داری!!!

صدای درون: بله من همیشه در کنار تو هستم ولی فراموش نکن می‌توانم جوری باشم که تو من را نبینی و من را گم کنی، در حالی که جلوی چشمانت هستم و دوباره اگر من این کار را بکنم حتماً برای آن دلیلی وجود دارد که من از آن آگاهم و تو هم به خواست من از آن آگاه خواهی شد.

علی: چطور باید کاری کنم که تو همیشه بر من آشکار باشی و من را ترک نکنی؟ چون تو تمام آن چیزی هستی که من می‌خواهم.

صدای درون: بدان که از قبل همه چیز را داری، چون همه چیز در وجود من است.
 بدان که من منبع اصلی آرامش هستم، پس همیشه آرام باش و از قدرتی که من در آرامش قرار داده‌ام استفاده کن. بدان که همه چیز از من شروع می‌شود و به من ختم می‌شود، پس هیچ چیز از بین نمی‌رود و گم نمی‌شود. پس غصه گذشته و آینده‌ات را نخور، بدان که تو قدرت انجام هر کاری را داری چون من با تو هستم، بدان که ترس تو نشأت گرفته از جهل تو و دوری تو از من است. پس هر وقت ترسیدی بدان در حال دور شدن از من هستی بدان خواسته‌های تو از من ریشه گرفته پس هیچ وقت وابسته چیزی جز من نشو. چون آن خواسته تو فانی خواهد بود ولی من همیشه جاودانم و این یعنی تو زمانی که من را داشته باشی آن

خواسته را هم خواهی داشت. بدان شکست وجود ندارد، زمانی که من با تو هستم تو هرگز نمی‌توانی شکست بخوری پس هرگز ناامید و مایوس نشو و بدان من از جایی تو را موفق خواهم کرد که شاید اصلاً تصورش را هم نکنی.

بدان که اگر احساس نیاز، ترس، ناامیدی، حسادت، دروغ، کینه و یا نفرت در تو ایجاد شد، اینها نشأت گرفته از جهل تو هستند و زمانی که تو بخواهی نادان باشی من را نخواهی دید. اگر من هستم و همه چیز هستم و تو این را میدانی، پس تو نیازی به چیزی نداری، اگر من هستم همه جا و در همه شرایط در حالیکه عاشق تو هستم پس ناامیدی و کینه و نفرت جایی ندارد، اگر من همه چیز هستم و در تو حاضر هستم و تو من را داری حسادت دیگر پوچ خواهد بود.

علی: خدایا درک این موارد بسیار دشوار است. یعنی من حق ندارم مثلاً به پول، همسر و یا کار نیاز داشته باشم؟

صدای درون: تو حق نداری در جایگاهی باشی که نیازمند آنها باشی. اگر تو نیازمند باشی یعنی از من فاصله داری چون من همه چیز هستم و این شامل همان کار، پول و یا همسر هم می‌شود. تو می‌توانی طلب کنی تا برایت آشکار شود و از عمق بی‌نهایت و دنیای غیرقابل دیدن برای تو به سطح بیاید تا آن را با چشمانت در دنیای فیزیکی ببینی. همان موجودیتی که همیشه همراه توست، یعنی من (خداوند)

علی: من چطور می‌توانم خواسته خودم را که از قبل دارم به سطح بیاورم و آن را در دنیای فیزیکی تجربه کنم؟

صدای درون: اگر باور داشته باشی و آگاه باشی، در این حالت افکار تو، احساس تو، گفتار و اعمال تو همگی در یک راستا قرار خواهند گرفت و هیچ کدام دیگری و یا باور تو را نقض نخواهند کرد و در این حالت تو سریعاً به آن خواسته خواهی رسید.

علی: این یعنی چه؟ بیشتر توضیح می‌خواهم، یعنی چه که باید فکر، گفتار، اعمال و احساس در یک راستا باشند؟

صدای درون: فرض کن از بانکی که تو در آن حساب داری تماس می‌گیرند و به تو می‌گویند که در قرعه‌کشی آنها برنده مبلغی پول شده‌ای که زیاد هم هست، در این حالت افکار تو تغییر می‌کنند، تو احساس فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کنی، تو در گفتارت تغییر ایجاد می‌کنی و دیگر از بی‌پولی گله و شکایت نمی‌کنی و اعمالت هم همین تغییر را خواهد کرد، مثلاً تو در حالتی که میدانی پولی برنده شده‌ای از کسی درخواست پول به عنوان قرض نمی‌کنی و در واقع همه این چهار مورد در راستای آن اتفاق که برنده شدن تو در قرعه‌کشی است قرار می‌گیرد. حالا اگر تو هر کدام از این چهار مورد را عوض نکنی و در آن ناهماهنگی باشد، این یعنی تو باور نداری که آن پول را برنده شده‌ای و قرار است به آن برسی. مثلاً اگر احساس خیلی بدی داشته باشی یعنی باور نداری پول قرار است به حساب تو بیاید و مشکلات زیادی را برایت حل کند.

علی: حالا متوجه می‌شوم، این یعنی من باید ایمان کامل داشته باشم، افکارم، کاملاً همسو با هدفم باشد و اجازه ندهم که فکری مخالف آن در سر من بیاید و باید سریعاً آن را از سرم دور کنم، در ادامه باید مدام حس کنم که هدفم مال من است و به من داده شده و من آن را تجربه خواهم کرد یعنی احساس موفقیت و خوشحالی آن را همین حالا داشته باشم و ادامه بدهم، سپس در گفتار خودم مطابق با هدفم باشم و چیزی نگویم که نشان دهنده شک و تردید و یا مخالفت با هدفم باشد و در نهایت همین موضوع باید در مورد اعمال من هم اعمال شود، یعنی اعمال من هم باید مطابقت کامل با باورم و هدفم داشته باشد.

صدای درون: البته تو همیشه به سرعت و به راحتی نمی‌توانی به این مرحله نهایی که همه این چهار مورد در یک جهت باشند برسی، چون زمانی که این موارد همگی در یک حالت و یک راستا باشند خیلی سریع هدف و خواسته تو جلوی چشمانت ظاهر خواهد شد. کار تو در واقع رسیدن به این مرحله نهایی است که از تو تمرکز و انرژی می‌طلبد و باید با حوصله در خودت دقت کنی و آنها را با هم هماهنگ کنی تا به مرحله نهایی برسی. تو باید مدام در حال پیشرفت به سمت همسو کردن خودت از هر جهت با هدفت باشی، در همین مسیر با انرژی

که صرف می‌کنی، با تسلیم نشدنت و صبر کردن در واقع نشان می‌دهی که باور کامل داری و نتیجه‌ای با شکوه هم خواهی گرفت.

علی: آیا این مسیر دشواری‌های فراوانی دارد که باید از آنها عبور کنم؟

صدای درون: هم بله و هم خیر، و یا اینکه می‌شود اینطور گفت، گاهی دشوار است و گاه هم فوق‌العاده سهل و آسان. ولی دشواری‌های آن نباید تو را بترساند، چون اگر تو توانایی انجامش را نداشتی من هرگز تو را با آنچه که می‌خواهی آشنا نمی‌کردم. چون در این حالت تو نمی‌توانستی به آن برسی و عذاب می‌کشیدی. من هر آنچه که به تو نشان می‌دهم که خواستار آنها هستی در واقع قدرت رسیدن به آنها را هم به تو داده‌ام، از طرفی دیگر من بسیار عادل هستم و مزد سختی‌هایی که فقط در ابتدا سخت هستند و ممکن است در مسیرت داشته باشی را به طور کامل به تو خواهم داد.

علی: بله، این از یادم رفته بود که عدالتی بی‌نظیر در همه جا حاکم است. حالا سوال دیگری هم دارم. در چه زمانی می‌توانم مطمئن باشم که در مسیر موفقیت هستم؟ تو گفتی برای موفق شدن من باید تغییر کنم و تبدیل به انسان دیگری شوم، این تغییرات را از کجا می‌شود شناخت؟

صدای درون: اول اینکه تو باید بدانی از قبل موفق هستی چون من با تو هستم، پس آرام خواهی بود و هرگز شکست را نخواهی پذیرفت، هرگز هرگز هیچ فکری و یا هیچ احساسی در وجود تو نباید یافت شود که مخالف هدف تو و اینکه تو از قبل موفق هستی باشد، و این یعنی تحت هیچ شرایطی تو تسلیم نمی‌شوی، حتی اگر همه چیز جوری تغییر کرد که رسیدن به آرزوی تو غیرممکن خودش را نشان می‌داد، تو باز هم باید بدانی من با تو هستم و قادر به انجام هر کاری. پس می‌توانم دوباره همه چیز را تغییر دهم و یا اینکه از راهی دیگر تو را به سمت هدفت هدایت کنم و یا اینکه تو را به سمت هدفی بزرگتر هدایت کنم که در واقع هدف اولی تو در درون آن قرار می‌گیرد. در ادامه تو باید انسان هوشیار و فعالی باشی. زمانی که میدانی تو موفق هستی در بسیاری از موارد نمی‌توانی بیکار بنشین و مدام در حال جنب و جوش هستی و دنیای اطراف تو هم همین حالت را دارد و مدام برای

تو شرایط نو و بهتر پدیدار می‌کند، راجع به گذشته‌ات جور دیگری فکر می‌کنی و نگاه می‌کنی، حالا که تو فهمیده‌ای موفق هستی و از قبل هم بوده‌ای دیگر اشتباهات گذشته و شرایط تلخ آنها تو را آزار نمی‌دهد. چون تو میدانی آنها در واقع پله‌های موفقیت تو بودند که به این نقطه برسی، هرگز از هیچ چیز نمی‌ترسی از هیچ چیز و هیچ شرایطی، چون میدانی من همه جا هستم و من برای تو برنامه‌ای فوق‌العاده دارم، تو در ایجاد تغییرات و قدم گذاشتن در دنیای ناشناخته‌ها و جدید حتماً با ترس رو به رو خواهی شد ولی با به یاد آوردن من به اینصورت ترست از بین خواهد رفت. تو در مسیر موفقیت فوق‌العاده قاطع خواهی بود، و حرف هیچ کس و هیچ شرایطی نمی‌تواند به تو اینطور القاء کند که تو به هدفت نخواهی رسید، ممکن است مسیر تو عوض شود ولی اصل هدف تو به خاطر قاطعیتی که داری هرگز عوض نخواهد شد. همچنین تو در مسیر موفقیت به خودت اعتقاد کامل داری چون میدانی من از قبل تو را مجهز به هر آنچه نیاز داری کرده‌ام و این یعنی حس خوب داشتن و احساس با ارزش بودن و قدرت داشتن در وجود تو مدام بیشتر می‌شود.

تو به خودت خیلی سخت‌گیر خواهی بود و هرگز از زیر بار مسئولیتی که میدانی به عهده توست شانه خالی نمی‌کنی و اگر در ظاهر بتوانی تقصیر را گردن شخص دیگری بیناندازی هرگز این کار را نخواهی کرد. چون تو میدانی من ناظر تو هستم و با این کار به خاطر وجود عدالت من نتیجه تو کمتر و یا دورتر خواهد شد، ولی از طرفی دیگر تو با خودت دشمنی هم نداری و بعد از انجام کاری که میدانی به عهده‌ات است به خودت استراحت کافی میدهی.

تو در این مسیر به خاطر ایمان داشتن به من و عدالت من هرگز عجول نخواهی بود و هرگز طلب نتیجه زود هنگام را نمی‌کنی چون میدانی در زمان مناسب خودش دقیقاً به آنچه که لیاقتش را نشان داده‌ای خواهی رسید و در واقع صبر می‌کنی. از طرف دیگر تو این صبر را به حالتی فوق‌العاده خوشایند خواهی داشت چون از نتیجه فوق‌العاده‌ای که در انتظارت است مطمئن هستی و از کاری که مشغول انجام دادنش هستی نهایت لذت را می‌بری.

علی: آیا تمام آنچه که برای موفقیت لازم است همین‌ها هستند؟

صدای درون: تمام آنچه برای موفقیت تو لازم است فقط باور داشتن توست. این توضیحات همگی از همان یک کلمه و تعریف آن در عمل استخراج شده‌اند و این تعاریف می‌توانند باز هم ادامه داشته باشند.

علی: خدایا اگر واقعاً باور داشته باشم به هدفم می‌رسم؟

صدای درون: باور به اینصورتی که تشریح شد اگر داشته باشی حتماً میرسی، کافیت امتحان کنی.

علی: دوباره حس خوب درونی من نسبت به این گفته تو ایجاد شده که اگر به این صورت باور کنم حتماً موفق خواهم شد. من می‌خواهم در آینده در مورد این حس درونی هم بیشتر بدانم.

صدای درون: تو با ادامه دادن و بیشتر آگاه شدن درباره این حس درونی بیشتر و بیشتر خواهی فهمید و متوجه میشوی این حس از قبل چیزی را به تو می‌گوید که هنوز قادر به دیدنش نیستی.

علی: راستی یک سوال مهم دیگر، اگر من باید بدانم که از قبل موفق هستم دیگر چه نیازی برای حرکت کردنم وجود دارد؟ چرا باید تلاش کنم؟ چرا باید هوشیار باشم و یا صبر کنم و یا نترسم و یا...؟

صدای درون: اولاً زمانی که تو طرز فکر درستی داشته باشی و ایمانت واقعی باشد یعنی آگاه باشی، هرگز تلاش کردن برای سخت نیست و حتی لذتبخش هم هست. در حالیکه از دید دیگران ممکن است خیلی سخت باشد چون از درون تو خبر ندارند. دوماً: درست است که تو از قبل موفق هستی چون من در تو هستم ولی این به این معنی نیست که تو در این مرحله از زندگی می‌توانی هر آنچه را خواستی بدون کوچکترین حرکتی تجربه کنی. تو فعلاً کوچک هستی و در حال رشد پس باید حرکت کنی تا اهدافت که از قبل منتظرت هستند را در دنیای واقعی تجربه کنی و هرچه که تو بزرگتر می‌شوی فاصله حرکت تو کمتر و کمتر خواهد شد. در واقع می‌توانی اینطور به مسئله نگاه کنی که هدف و خواسته تو از قبل در تملک تو است و تو برای داشتنش بصورت واقعی باید به سمتش حرکت کنی ولی همراه با

اطمینان. در واقع اگر اطمینان و ایمان واقعی در کار نباشد حرکتی هم نخواهد بود و یا اگر هم باشد کامل نخواهد بود.

علی: این در واقع نهایت عدالت توست، که هرکس که با ایمان به سمت هدفش حرکت کند به آن می‌رسد و هرکس که فقط زبانی آن را طلب کند بدون هیچ نتیجه‌ای خواهد ماند.

صدای درون: البته همیشه اینطور نیست، این حالتی که تو گفتی در بیشتر اوقات صحیح هست ولی باید این را هم اضافه کنم که تو باید بدانی من از همه چیز آگاه هستم و اگر تو جایی خواسته‌ای را داشته باشی که فقط زبانی آن را طلب کنی در حالیکه کاری برایش نتوانی بکنی (یعنی در آن زمان کاری از دست تو برنیاید) من آن را برایت اجابت خواهم کرد. مثل زمانی که تو بیماری داری که روند درمان برایش کارساز نیست. در این حالت دعای زبانی تو که ریشه در آگاهی و باور هم داشته باشد اجابت می‌شود. پس بدان آنجایی که تو باید حرکت کنی باید حرکت کنی و آنجایی که راهی برای حرکت تو نباشد و نتوانی حرکتی کنی من خودم از آن آگاهم و تو را کمک خواهم کرد، پس دوباره به این نکته می‌رسیم که از هیچ چیز نباید بترسی.

علی: باز هم مثل هر بار کاملاً حق با توست، ولی در مورد کسانی که به راحتی به خواسته‌هایشان می‌رسند چطور؟

صدای درون: تو باید یاد بگیری که به هیچ وجه نمی‌توانی بصورت کامل در مورد دیگران قضاوت کنی چون فعلاً همه چیز را نمی‌بینی و فقط ظاهر جریان برای تو آشکار است از طرفی گاهی حتی در مورد خودت هم نمی‌توانی قضاوت درست کنی چون تو فراموشکار هستی و خیلی جاها از ذهنت فراموش می‌شود، فقط من هستم که می‌توانم قضاوت کنم و بس، قضاوت نهایی و اصلی بر عهده من است.

زمانی که تو به دیگران نگاه می‌کنی و فکر می‌کنی آنها بیشتر از تو موفق هستند و یا راحت‌تر به نتایج مثبت می‌رسند باید اولاً خوشحال باشی و حسادت نکنی، چون در واقع من توسط آنها به تو نشان می‌دهم که موفقیت‌های بالاتر و راحت‌تر هم وجود دارد، پس باید بیشتر از این موضوع انرژی بگیری. از طرفی دیگر هم می‌توانند در مسیر موفقیت مهارت

بیشتری پیدا کنند و روز به روز راحت‌تر و سریع‌تر به درجات بالاتر برسند. پس این نکته را در نظر داشته باش که خیلی از آنهایی که تو فکر می‌کنی از عدالت من فرار کرده‌اند چون راحت و سریع موفق می‌شوند در واقع عادلانه به آن جایگاه رسیده‌اند چون زمانی در گذشته‌شان از خیلی پایین‌تر شروع کرده‌اند و الان شتاب گرفته‌اند، من همیشه عدالتم برقرار است و تو فقط بعضی اوقات به خاطر جایگاه محدودی که داری از درک آن عاجز هستی.

علی: خدایا من واقعاً شکرگزار تو هستم، تو واقعاً بی‌نهایت بزرگ هستی و از همه چیز آگاهی، حالا می‌فهمم که قدرت تفکر و تعقل من در واقع ارتباط‌دهنده اصلی بین من و توست. به خاطر همین هم کلی به آن سفارش کرده‌ای، من الان خیلی آگاه‌تر از قبل هستم و دلیل خیلی از ناکامی‌هایم برایم روشن شده که غفلت و جهل خودم بوده، من میدانم که هر چیز از تو شروع و به تو ختم می‌شود، پس برای بیشتر داشتن در نهایت راهی جز تو نیست و تو در من هستی در واقع من در درون بی‌انتهای تو هستم و من باید از این آگاه باشم و در این حالت قدرت تو هم در دستان من جاری خواهد شد و دنیای بیرون من تابع این قدرت خواهد بود و همه چیز مثل یک جادو با هدف من همسو خواهد شد. فقط سوال آخر من در اینجا این است که آیا این سوال آخر من خواهد بود؟ یعنی اینکه من دیگر همه چیز را برای موفقیت می‌دانم؟ همین‌ها کافی است؟

صدای درون: ما بی‌نهایت هستیم، یعنی جایی نیست که ما در آنجا تمام شویم، این یعنی سوال و جواب‌های ما تا بی‌نهایت ادامه خواهد داشت، تو با آنها رشد می‌کنی و به اهداف بزرگ‌تر می‌رسی چون اهداف تو هم تمامی نخواهند داشت. ولی جهت حرکت تو کاملاً اینجا درست است در حالیکه مسیر تا بی‌انتهای ادامه دارد.

علی: خب آیا من همیشه به جواب سوال‌هایم خواهم رسید؟ یعنی همیشه می‌توانم بفهمم؟

صدای درون: بله، تو همیشه می‌توانی بفهمی و فقط کافیهست که «بدانی که میدانی»

علی: یعنی چه که بدانم که میدانم؟

صدای درون: من از روح خودم در تو دمیده‌ام، این یعنی در وجود تو هم دانش من موجود است و هم قدرت من و... حالا اگر تو بدانی که از قبل میدانی آنگاه برایت آشکار خواهد شد

و به جوابت خواهی رسید. در ضمن فراموش نکن من همیشه و همه جا حاضر هستم، پس تو اگر درست صدایم کنی من خودم را نشان خواهم داد.

علی: خدایا من نمی‌توانم در مقابل تو بایستم، من باید در مقابل تو سجده کنم و به خاک بیفتم وقتی عظمت و آگاهی مطلق تو را می‌بینم. تو واقعاً از قبل همه چیز را می‌دانی، به بهترین شکل ممکن جواب سوالاتم را گرفتم. واقعاً تو خدا هستی و من عاشقانه تو را می‌پرستم، واقعاً تو فقط خدا هستی و خداوند یگانه است و خدای دیگری وجود ندارد.

من حالا متوجه میشوم که در تمام ناکامی‌هایم از تو غافل بودم، البته تو را صدا می‌زدم ولی هرگز این درک و فهم الان را نداشتم و فقط به صورت زبانی خدا خدا می‌کردم، حالا خیلی بهتر متوجه شدم که همه خواسته‌های من را تو میدانی و از قبل آنها را به من بخشیده‌ای و من فقط لازم است که این را بدانم تا در جهت برآورده کردن آنها حرکت کنم. اگر من به این موضوع شک کنم خودم باعث توقف خودم میشوم.

چقدر زیبا همه چیز بدست خودم سپرده شده و در روز حساب من نمی‌توانم از تو شکایت کنم چون دلیل نرسیدن من جهل خودم بوده. البته من می‌دانم که برای بیشتر مردم درک این موضوع سخت خواهد بود و شاید با آن مخالفت کنند ولی اگر آنها هم از مسیری که من آمده‌ام بیایند به همین نتیجه خواهند رسید.

خدایا من برای آنها هم همین آگاهی را از تو طلب می‌کنم و می‌خواهم که آنها هم بدانند.

حرکت کردن علی در مسیر جدید

علی پس از گذر کردن از این مرحله به همراه دانشی که در وجودش ایجاد شده بود دست به حرکت زد. او در واقع نمی‌توانست حرکت نکند، او از قبل می‌دانست که موفق است و تمام حرکاتش را با ایمان انجام میداد، جادوی واقعی در اطرافش شروع شد. علی انتظارش را هم داشت و می‌دانست که باید این شرایط پدید بیایند.

علی سرشار از انرژی بود، و مدام به این فکر میکرد که به چه هدف‌های بزرگی می‌تواند برسد. او نگران هیچ چیز نبود و میدانست خدا همیشه همراه او است پس جایی برای ترس نبود، به خاطر همین موضوع او در عمل میدید که ترس‌های گذشته او پوچ بودند و در واقع جهل او دلیل ترسش بود، حالا که او آگاه شده بود و حس باور در وجودش موج میزد دیگر ترسی هم نبود و تمام آن شرایط ترسناک گذشته به طرز حیرت‌آوری ناپدید می‌شدند و یا جلوی چشمان علی متلاشی می‌شدند.

علی در هر قدم اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد و با همین اطمینان شرایط بیرونی هم تغییر می‌کرد و به نفع او می‌شد. علی بیشتر اوقات به هدفش و پیشرفت فکر می‌کرد، موانع سر راه او می‌آمدند ولی نگرش جدید او اجازه نمی‌داد معطل بماند، او مدام به راه حل فکر میکرد چون ایمان داشت هدفش از قبل مال اوست پس نتیجه می‌گرفت این مانع هم راه‌حلی دارد و همین طرز فکرش هم باعث می‌شد راه را پیدا کند. او لحظه‌ای در گفتار درونی‌اش به خودش نمی‌گفت که شاید موفق نشوم. مدام تصاویر موفقیتش بصورت واقعی در ذهنش بود. بخاطر همین صبح‌ها با شور و نشاط بی‌سابقه‌ای از خواب بیدار می‌شد و سریعاً به سراغ کارهایش می‌رفت و زمانی که خسته میشد رضایتی عظیم برایش در آن خستگی بود چون می‌دانست هر روز به هدفش نزدیکتر می‌شود. سوخت حرکت علی تماماً از باورش تامین میشد و باعث می‌شد او آرام و قرار نداشته باشد. به راستی او به انسانی دیگر تبدیل شده بود. اول از همه احساس خودش نسبت به خودش کاملاً تغییر کرده بود، او در درونش بسیار از خودش راضی بود و احساس خوبی داشت، از طرفی بعد از مدتی اطرافیان او هم شروع کردند به تحسین او، چون متوجه تغییرات شده بودند. علی گاهی به خودش می‌گفت آیا امکان دارد کسی مثل من اینطور با جدیت، ایمان و اراده و عشق و لذت کار کند و به نتیجه‌ای نرسد؟

بعد به خودش جواب می‌داد. امکان ندارد، موفقیتی عظیم در انتظار من است، این واقعاً بدیهی است، من قبلاً چقدر گمراه بودم که چنین مسئله‌ای به این روشنی را نمی‌دیدم، او به خودش گفت «درست» همیشه درست است و این همان راه درست و صحیح است که به نتیجه می‌رسد (خدایا هزاران مرتبه شکر) او در ضمن خودش را میدید که چقدر شبیه افراد موفق تاریخ شده است، چون قبلاً زندگی نامه بعضی از آنها را خوانده بود و شباهت‌های بسیاری بین خودش و آنها می‌دید. همین مسئله باعث افزایش ایمان او در رسیدن به موفقیت می‌شد.

علی به طرز حیرت‌آوری بر موفقیتش افزوده می‌شد در این مسیر روز به روز قوی‌تر میشد، در حالیکه واقعاً از هیچ شروع کرده بود، از دید دیگران بسیار خوش شانس بود ولی این در حالی بود که او می‌دانست مسئله اصلاً شانس نیست او داشت با قدرتی پیش می‌رفت که نمی‌توانست جوابی جز این به او بدهد. دیگران که همه ماجرا را نمی‌دیدند، آن را شانس می‌دانستند.

سوالات و پاسخها همچنان ادامه دارند....

پایان